[illegible]

عجب دیدم از [illegible] گلستان (?)

[illegible]

[illegible]

[illegible] گلستان (?)

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا / به نعمت‌های خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان / زبانم را ستایش‌کیش گردان

ز تقویم خرد ده روزیم بخش / به تسلیم سخن فیروزیم بخش

ز شعرم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

جهان را دیدم از گوهر گنج بی‌گنج / به گنج دل زبانم کن گهرسنج

گشادی ده که از طبع روانست / منظم کن به کلکم نامه‌ای هست

سخن کز خود رسد انجا نمی‌ماند درست / نه آن کز نامه جز نامی نماند درست

بیان نذر

بسم الله الرحمن الرحیم

درین محنت‌آباد بی‌فسانه | نیابم همزبانی زان ترانه

حریفان با ما همه در شکسته | سخن گویان همه گر زنده دستند

نه همدم هست زین مرز و مأوای | که باشد همنفس زین پاره جای

بیا جامی رها کن شیوه‌ی ... | زبان خامه را ... درازی

[illegible]

[illegible]

بنام آنکه نامش هست جان‌ها | ستایش‌گوی او هیچ زبان‌ها

زبان در کام ... نام او را | ... او را

... | هزاران نکته باریک چون موی

... | ...

تعالی الله زهی قیوم دانا | توانایی ده هر ناتوانا

فلک را ... | زمین را ...

... | ...

... | ...

نصیب ... بهاری | ...

بلندی بخشش از همت بلندی / به پستی افکنش از خودپسندی

گناه اندر زبان [illegible] / به طاعت گیر پیران ریاکار

[illegible] / رفیق زنده همت [illegible]

ز بحر لطف ده ابر بهاری / کند خار و چمن را آب داری

ز کان جود ار بارد [illegible] / کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش [illegible] / به قصر عرش [illegible]

[illegible] فروزان آفتاب است / که ذره ذره از وی نورتاب است

گر از خورشید [illegible] نهان بود / [illegible]

بسا زن هست مستی زده آمد / [illegible] مستی رو داد

ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد ره بیابی [illegible] ادراک

فرو [illegible] شتاب / ز حکمش ذره‌ای بیرون [illegible]

منزه ذاتش از چونی و چندی / مبرا از پستی و بلندی

ز [illegible] / [illegible]

خرد در ذات او [illegible] رای / [illegible]

اگر [illegible] لطف خود ره [illegible] / [illegible]

[illegible]

چنین صد صبحش [illegible] بر در بارگاه والای ایشان

که شرمنده [illegible] / فلک حیران ز سرگردانی او

مان بنده که [illegible] / کلیم آید از [illegible]

ز بود و [illegible] / [illegible] خامه [illegible]

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه [illegible] ها از دریای نوالش [illegible] در دفتر [illegible] ابیات [illegible]

دو تا کی در این کاخ [illegible] / کنی مانند طفلان خاک بازی

توئی از دست [illegible] گستاخ / ز بود است ایشان [illegible]

هزاران ایشان [illegible] کشتی / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همه روز [illegible] روزی گرفته / [illegible] روزی گرفته

ولی هر یک [illegible] / [illegible]

یکی از غرب [illegible] شرق کرده / یکی [illegible] غرق کرده

شده [illegible] روز / یکی شب را [illegible]

یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی با سر رشته دولت گسسته
چنان کز مهندس در منزل برین — کزین نقشش نیاید از میدان
ز ربع راه شان فرسودگی نه — میان را دور و پا را سودگی نه
چه داند کس که چندین در چکارند — همه تن در روش در دور کارند
بهر دم تازه نقشی می نمایند — ولیکن نقش بندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری — بهر یک روی چندین پای آری
خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الافلین زن
کم هر وهم و ترک هر شک کن — رخ وحدت ز جمعی در نکی کن
یکی بین یکی دان و یکی گوی — یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روی دگر راه است — بر اثبات وجود او گواه است
بود نقش و دلی هر هوشمندی — که باید نقشها را نقش بندی
بلوحی کز هزاران نقش پیداست — نیاید بی قلم زن یک الف راست
نخست از کلک انگشتان نوشتست — که از دست قلم رانی است پس
چنین ویرانه نتوان یافت خشتی — برون از قالب نیکو سرشتی
ز لوح خشت چون این حرف خوانی — ز حال خشت زن غافل نمانی

ما را این

بعالم این همه صنع ظاهر | بصانع چون نئی مشغول خاطر
چو بر دی کار بر تو کار کر تر | قناعت کن بکار از کار بردار
رهم اختر کزان کس کند نیست | سپهری کاری نوعیز با کار کر
همه وارز همه روی ارادت | وز هر نعیم کارت بر عبادت

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز نعمت هستی آزاده بودیم
بحمدت زینت اسباب دادی | به قید آب و گل پابست کردی
ضعیف و ناتوان ماهی رها دی | ز نادانی مدارا هی رسانه بیا
فرستادی بما روشن کتابی | با مر و نهی فرموری حلالی
میان نیک و بد تمییز کردیم | گهی انکار و گه تقریر کردیم
ره فرمودنت ما کم سپردیم | هر آن فرمودنت ما پی سپردیم
تو گفتی نیستی زین تو رعایت | نپوشیدی زما نور هدایت
بر آن خو وار و گر گیریم بر نیستی نیست | چه حاصل زانکه ما را کو نشستی نیست
زمانی تو سپردن خود رسد فی نیستیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو ما را هیچ با مردان گشته عرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز روی تیانهای نقش ناخوش رنگ
مکن بر بار و حسن عمل تنگ

ز دوران تنگی که با شیم راهی
ز رحمت سوی آنکشایی راهی

از آن ره خوان سوی درگاه
بامیسان بر بر وان همراه

من آن مرغم که دام من ز دانست
فسون و شیتم افسانهٔ تست

توئی کامیاب کارم سازگاری
دری نعمت بروی من باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی
بتوفیق سجودم سربلندی

براهت سرمه سا کردی جبینم
کشیدی سرمهٔ چشیم ره بینم

زبانم را بذکر خود گشادی
دلم را ذوق یاد خود بدادی

بشیرینی و چربی از زبانم
نهادی لقمهٔ خوش در دهانم

نه بر دندان از و کوبی رسیده
نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکر این شکر گفتاریم بده
ز نعمی رستهٔ شیرین کاریم ده

به گفتن زبان من گردان
زبان من زبان من گردان

زلالم گرچه حرفی خطائی
گر آن مشش آیدم چون رهنمائی

خطا عذرم بر آن حرف خطا کش
دلالم زان منکس در کشاکش

سیاهی ام

بیا جانا [illegible] تو ... ز آب نرگس [illegible]

شکیبم سست [illegible] سوی دل ... دلی با غم [illegible]

گلی کان پای من [illegible] ... از آن گل [illegible]

چو غنچه یکدم [illegible] ... چو لاله کین نشان [illegible]

درین ره [illegible] ... درو [illegible]

نه بینند [illegible] خندان ... چو باران [illegible]

چو خورشید [illegible] صد [illegible] ... به [illegible]

چو غنچه یک دل آید [illegible] ... نیاید باغ از آن [illegible]

گناه من اگر از حد [illegible] ... هزاران بار از آن فضلت فزون

اگر باشد [illegible] گناهم ... توانی سوختن از برق آهم

اگر باشد [illegible] صد [illegible] ... توانی شستن از چشم پر آبم

به [illegible] گردم [illegible] دیده ... کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم ... ازان رو اشک [illegible]

[illegible] ... شرنگ [illegible] روی [illegible]

درون چشم من [illegible] ... همی بس [illegible] تا قیامت

همی از [illegible]

خراشیده شد | مهدی ششم جنب | ریل پروران بزرگان | نام آور صاحب نام | گرم ور بزرگوار | بود هست

ازین پیوند دارم شاید بوری . رسان از من به پیغمبر درودی

چو گیسوی قلم چون نامه بربست . زمینش حلقهٔ طوق کمربست

فلک طوق پدیدم زان بریجک شد . ازان سرحلقهٔ افلاک گشت

تو آمد شه ز سر تا پاش آگاه . ز سر تا پای جامه دارانش جان

درین ره هر سه چون پا در دست . زمین در رفته از دشت کمین

چو پا را رست از خلخال رویش . سر آوردن پروردان شد یارا

چه پا میست آنکه در دیوان هستی . برون گرفته نامی پیش و دستی

زبانم چون زری حرفی سراید . دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نامم این بهشت نام آور باشد . گرم تر بود از هر چه باشد

گرم شد عالم پیل آدرم . گرم تر زیست از هر دو عالم

خداوند سروران سرورانش به . ز پیل انبیا بالاترش رود

چو آدم در ره هستی قدم زد . ز مهر روی مسیح از آتش دم زد

ز جوش گرمشی در راه مقنوع . سر روی او به جودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت گانش . بر او شد چون گلستان نرم نرمش

... او مس ... بات و بنفشه ...

۱۶۱

گام نخست

[illegible]

بسیج [illegible]	کلاه از شعلهٔ [illegible]
بصر از چاه کنعانش رسیده	کلاهی بر [illegible] یوسف [illegible]
دران دوری که صانع [illegible]	[illegible]
ز بستان وفا [illegible] ز سروی	ز باغ اصطفا [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] سایه [illegible]	[illegible]
چو مه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] شصت [illegible]
[illegible] پشت	رقم [illegible] انگشت
[illegible]	[illegible]
خرامان [illegible] سروی [illegible] سایه	جهان از سایه سروی [illegible]
[illegible] جهان پاک [illegible]	[illegible] جان [illegible] سایه
[illegible] سایه [illegible]	زمین و آسمان در سایهٔ او
فلک همچون زمین شد سایه [illegible]	[illegible] سایه [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] دست	بهشت [illegible] پشت [illegible]

[illegible]

اگر چه گوهر شد از آن چشم هر جام — چو شد ... روشن چشم ...

روانش بود از رحمت به ... — شد از خون رنج مهمان ...

یکی دریا بود از جنس فرهنگ — نمک زاید پی دریا ... آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ ... — نشد ... هر ... کامل عیاری

پی دیوار ایمان ... — ولی شد ... دیوار ...

که باز او دین ... — که تا ... در ... روانی

روانی جان جامی ... — ... پرورده ... بار

شبی ... سعادت — ز دولتهای روز افزون ...

ز قدر او ... لیلة القدر — ز نور او ... لیلة ...

هوا ... خجلت ... — ... غیر ... نور

نسیمش ... سنبل ... کرده — هوا ... شبنم ... کرده

بسیار ... — ببسته بر جهان ... ابر بار

... آرام ... — که ... رود ... برای

... لب — که ... زر ... شب

... ... ارن ...

ان شب این چو شمع پیش ... | سزای آفرین ... فرمش
به دولت شدند ... نهاب | سوی باروی دولت سرای ایاب
به پهلو تکیه ... زمین کرد | زمین ... آن ... کرد
... چیدا ... خوب | ... چشم ... این خوب ...
... آمد ... سرگیر | ... زرتار این طاوس افسر
در آن ... که ... پر | که ... خواب ... دولت ...
برون ... زین ... که | ... تو ... خواست
... راه عشرت کرد ... نیک | ... سرافراز ... نیک
... بر ... پا | ... شاهی
چو ... گرد ... | چو ... گیتی ...
... برد | ... گشته ...
جوان ... فرمان ... | ... ادب ...
گرفتش ... | گرفتش ... کردن
ز رای ... نشست ... | ندیده ... نشست ...
از این دولت سرا چون ... | فرمان ... خانه زین

شد آن شب چون میان گردون سواره … که سبحان الذی اسری بعبده

ز دو ازسم آن براق برق رفتار … زمین گسکه بهر نقشی درم زار

ز روشش در میم لفظ اکبر … ز دور کاف سم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد … صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آن جا شد برین فیروزه خرگاه … چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی … بر آمد زو بکیشش نامی تمامی

ز ایوان جا شد بالاتر سبک خیز … عطارد را به فرق سر عطا ریز

ز دو آن جا گذر سوی زهره آهنگ … بدامان ره نمایش زهره از چنگ

بقصد شستن پایین گلاب به … چهارم مهر پیشش آب در طاب

چو زد در چرخ پنجم پیش پا گام … گرفت از نعل بوسش بهره بهرام

فشاند از لعل لب مشتری در … شد از گوهر چو گوهر دست او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سود فرش … زحل حل یافت هر مشکل که بودش

و زان پس قصر هشتم یافت مسکن … ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش پروین لب گشوده … بنسر نظم گوهر دار استوار شد

ز مهر شمع رویش نسر طایر … چو پروانه بگردش گشت دایر

هشتم

فتاد از شوق سر بیدل به پایش — چو سایه پیش رو واقع به پایش

چو شد بر هیچ اطلس عرش زیبا — به پا انداز پس افکند اطلس خویش

وزانجا چون شتابان شد فرا دست — ز تک ماندن پر جبرئیل بشکست

ندیده پیکرش اسرافیل آنگه جست — ز رفرف مجال این هم ز جوش نابست

چو رفرف بسته مشرف از هوسش — گرفته دست رفرف عرش زود

ز دست عرش چون این مرتبه بگذر — [illegible]

گذر با برون ز این دهلیز دست — برون ز رنگاه وادی ره دست

جهت را هم ز شش [illegible] — مکان را هم که از تنگی جهت

مکانی هست خالی از مکان نیز — کزان محرم مرو را بحالی جان

قدم زد تنگ مسند [illegible] او — وجوب لا شد از امکان او

بیا ای [illegible] ز قبلت یک پاک — ز بسیاری برون خواندی با

برد آنجا ز [illegible] دیدن برون — مپرس از راز کیفیت که چون

ندیدی گنجه بحر آنکه چون — فرو مُهر لب فرو ولی

شنیدنگه کلامی بی ما و آوا ز — معانی در معانی راز رازا

نه آگاهی از ز کام و زبان را — نه همراهی به دو نطق و بیان را

ز ورزش گشتن جان را بار در پشت — ز خورش دست دل را کوته انگشت

لباس تقوی بر بالای او تنگ — سمندی عقل در سیر رهی او لنگ

بگفتن تر بسیت آن ور شنیدن — زبان زین گفت‌وگو باید بریدن

منه جای ز حد خود برون پای — وزین دریای بی‌پایان فرسا بر[illegible]

درین مشهد نگویایی مزن دم — سخن را ختم کن والله اعلم

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمت للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبربوی جامه — به سر بربند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را — فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طائفی نعلین پا کن — شراک از رشتهٔ جان‌ها کن

جهانی دیده کرده فرش راهند — چو فرش اقبال پابوس [illegible]

ازل

بعجز و پای دل در صحن حرم
بفرق خاک ره بوسان قدم

ببام رستی ز پا افتادگان را
بکف دامن داری دل دادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی ما تشنه کامی
لبی بر حال لب تشنگان نمای

خوشا آنان که در روضات دیدم
بدیده گردی از کویت کشیدم

بسجده سجده گاهت کردیم
چو پروانه ز جان پروانه گردیم

که در روضات گشتیم گستاخ
دلی چون چشمه سوزان سوخ

زدیم سیل اشک چشم در آب
سریم آستانی روضات

گهی رفتیم از آن ساحت غبار
گهی چیدیم از آن خاشاک غبار

از آن نور سواد دیده داریم
وزین مرهم دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم
بمحراب بپایش نور بر گرفتیم

بمحراب سجده گاه بنشستیم
قدم گاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد بست کردیم
مقام راستان در خواستیم

زداغ دوزخت با دل خویش
زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر زین خاکی تن بریم رخت
بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بجود و بخشنده ایم از نفس خود ربایی | به چون ره رهانه و چندان بجنبانی
اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افکند از راه ما را | خدا را از خدا در خواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی | دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد | بآتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما | ترا زان شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری رو | بمیدان شفاعت اتقی گوی
بحسن اهتمامت کارهایی | طفیل دیگران یابد تمامی

کتاب عمر را دیباچه راست | سواد از نوک کلک خواجه راست
کسی چون او بلوح ابجد ندان | ز نقش بدیع از نقش خدان
چو مختصر اند رقبای شاهی آمد | بتدبیر عبید اللهی آمد
بعقد آن ردا که نقش ثنا کرد | بمیرزا خرقه پوشش قبا کرد
ز درد و پیشش هر کس را نشان است | ردای خواجگی بر پاکشان هست

بانجام شد.

جهان باشد چو شخصی گشته پیدا   نمود او روان چون گشته دارا

نمود او روی در بالای پست او   اگر بینی اگر کم هرچه هست اوست

زمان درایه گرد و نوم بنا کام   ز بستان بهشت آمد درین دام

درین مدت قیامت نخستم روزی   درین عالم نهید امیدوار خانه

زمین باهمش یکسیست خاکی   ز پشت خاک زند ره چو بالا

بدامانش عجب گردی نشستند   چو پشت خاک آمد در رهی چند

اگر قیصر اگر فغفور چین هست   گر در زمین او خوشه چین است

بهر جا کافکند طرحی زراعت   بریشم کاو دارد در قناعت

اگر افتد قبول از طرف منعت   شود کاو زمین و آسمان جفت

بجز من کو پی او فضل چون   ز نور او روا کاو ز بسیج گردد

بر او [illegible] گشته هست   که زاد [illegible] بهشت هست

فلک را چون کواکب در میانه   ز سر منهاش یک عربان

بجهانش چون دراری مسلم   جهان آمد که گویی درج اعظم

که گر خاک مرکب یا بسیط است   بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش   ز قوه سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد — ضمیر از نور روی تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمان هست — برون از حد [illegible] بیرون بیان

دلش گنجینه اسرار الهی — از او یک قطره [illegible] تا بماهی

بجوشش چون درآید بحر زخار — بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بشنید او از آب رحمت برهم — [illegible] دیده دل از دو عالم

کی چنانکه در قید کی نیست — در آن [illegible] کی هست

نمود در رخی در راه [illegible] هست — اگر بسیار و گر کم هم [illegible] او

کند در هستی او خویش را کم — [illegible] از روی چشم [illegible]

چو گرد قطره اندر بحر ناچیز — ز [illegible] کی بود امکان تمیز

خوشا آنانکه سر بر خاک او نهند — دل و جان بسته فتراک او نهند

همه پرمایه از سرمایه او — همه در [illegible] سایه او

مبادا سایه او از جهان دور — ز [illegible] رحمت [illegible]

[illegible] — [illegible]

خصوصا [illegible] فرزندان [illegible] — مفضل [illegible] اخلاق [illegible]

درین [illegible] — [illegible]

جهان تا به مقصود رخشان باد — روان نور عصر مشهود مشتاق باد

جهان [illegible] چه پیر و چه جوان — بود شخص معین [illegible] نام

بود انسان درین شخص معین — [illegible] باشد [illegible]

درین [illegible] که چون انسان — [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — دو چشم او [illegible]

[illegible] که مبانی از [illegible] یافت — به مبانی نور نامی از [illegible] یافت

فلک صد چشم دارد [illegible] — که چشم خود کند منزل که او

ز روی اوست روشن چشم عالم — ز بوی اوست گلشن [illegible]

[illegible] به لطف [illegible] — بود یوسف درین مصر [illegible]

در اسلامش کرم [illegible] قدیمست — کریم ابن الکریم ابن الکریم

[illegible] — کند [illegible] معقولی او

ز کف [illegible] — کشیده [illegible] باری از [illegible]

[illegible] — شده [illegible] سبز [illegible]

[illegible] مردم [illegible] — [illegible] باشد [illegible]

نموده لمعه از زرفشان تیغ — نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش بر فروزان — جهان را کرده چون خورشید روشن

دو در هم یک تن ار گرچه جداست — بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بجای او فنای تیرگیهاست — نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدلش وقت خواب شبگیر — کند قطع از پلنگ غصه نخجیر

ز شبگردی چو پایه گاه باشی — نهد از رخنه بیشی کرد باشش

پی چوب محبت چنگل باز — شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه پر شاخ پیوند — اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی — به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمین گاهی به هندستان پی تاک — بود ز اندیشه نار سینی پاک

اگر یک تن بره چون مه انور — ز شر آن با بند [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بزیر پای تخت شاهیش باد — تبارک حبذا ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در پای بوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باز معمور — [illegible] تا دم صور

بتخصیص [illegible] — زبان [illegible] نام [illegible]

زبانش چون قلم [illegible] — [illegible] باز حرف

جهان را تا بندی هست [illegible] — مبادا این نام پاک [illegible] هستی

دل [illegible] — بعقلی [illegible]

خرد چون [illegible] — همی کردار [illegible]

درین میدان که [illegible] — فلک طاس تهی را [illegible] کرد

[illegible] — دلش چون نام [illegible]

[illegible] — کنج مستی [illegible]

[illegible] — زگفت [illegible]

[illegible] — ز [illegible] هم [illegible]

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب ‌‌ ‌ ‌ مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه ‌ ‌ ‌ ‌ نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری ‌ ‌ ‌ ‌ ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل ‌ ‌ ‌ ‌ نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی ‌ ‌ ‌ ‌ ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ قمار عاشقی با خویش می‌باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست ‌ ‌ ‌ ‌ ز پرده خوبرو در تنگ خویست

نکورو تاب مستوری ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ چو در بندی ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران ‌ ‌ ‌ ‌ که چون خرم شود ز فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا ‌ ‌ ‌ ‌ جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد ‌ ‌ ‌ ‌ که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن ‌ ‌ ‌ ‌ دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ‌ ‌ ‌ ‌ نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ‌ ‌ ‌ ‌ تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه بنمود رویی ‌ ‌ ‌ ‌ به هر جا خاست از وی گفتگویی

ز رویش لمعه‌ای بر ملک تافت — ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح‌جویان — شدند از بی‌خودی سبوح‌گویان

ز غواصان این بحر فلک‌فلک — برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری به جان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت — به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراسته لیلی — به هر مویی ز مجنون خواسته میلی

لب شیرین به شکرریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد

به هر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دل بردگی اوست

جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

به عشق اوست دل را زندگانی — به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگر نی عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی — که از ما عاشقی از وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده — از او سر بر زده در تو نموده

تو عینی حقیقت در آیینه ما را ۲۵ تو عینی پوشیده در آشکارا

چه پیش و پس نگری ای همه اوست — نه تنها گنج در گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم

غمش کین قصه پایانی ندارد — زبانی از زبان دانی ندارد

همان بهتر که از عشق بجوییم — که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست — تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم هر چه دارد در غم عشق — که باشد عالمی در جنب عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا — دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خودپرستی

به بازار عشق عاشق تازگی یافت — ز نوکاران بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نمی زین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقلان فرزانه رفتند ۲۵ ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نظامی

نوائی نامه درویشان نیابی — نه در دست زمانه داستانی

بنام عاشقان خوش سایه گستر — که سلطانی ز آرایشان لب به شکر

چو اهل عشق افسانه گوید — حدیث بلبل و پروانه گوید

بگیتی گرچه صد کار آزمایی — همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست

به لوح اول الف بی تا نخوانی — ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای — برو عاشق شو آنگه پیش من آی

که بی جام می صورت کشیدن — نیاری باده معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن

بحمدالله که تا بودم درین دیر — براهی عاشقی گشتم سبکسیر

چو دایه مشک من نافه بریده — به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده است — ز خون خواری عشقم شیر داده است

اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری ره روانی نیست چون عشق ... ره بر من برآرم این فسون عشق

کجایی چون شدی ای دور عاشق پیر ... مبارک روی کهن دور عاشقی مسیر

به دور عشقبازی رهستانی ... که باشد از تو در عالم نشانی

نکو نقشی ز کلک نکته زاییست ... که چون آنجا روی ماند به جایست

چو از عشق این نوا آمد به گوشم ... به استقبال بیرون رفت هوشم

برآنم گر دهد توفیق بختم ... [illegible] قلم بر رنگ تحقیق بختم

کنم از سوز عشق آن نکته رانی ... که سوز و عقل گفت زندگانی

درین فیروزه‌گون کهنه رهگذر ... کنم چشمی که کلک گریه آرد

سخن را پایه بر بالا رسانم ... که خوار از پایه پستی رهانم

سخن پیرایه دیوان عشقست ... سخن پرداز بستان عشقست

فروزان کارها باری چون سخن ... جهانرا یادگاری چون سخن نیست

به عالم هیچ از سخن بهتر در ... چنین گوید سخن ران کز سخن زاد

سخن بر کاف و نون رقم بر قلم زد ... قلم بر صفحه هستی رقم زد

چو شد ثابت قلم زان کاف و نون بود ... کنار از چشمه اش نم بود و جود

بسان باغبان کز بهر بالا و پیشه — ز هر شاخی شجرهای تن فرزانه جسته

چو زان پس جستش گلدسته زالی — گیاه پشه زرگانه اجعالی

زند بار بغلش رستش به دامان — برون آرد زرگانه از بس جوانان

گزیده بر بر ورد وارد نو کرش — فتد از مقدمه او هوش

کند خاطر استقبالش اهاب — در آرد در دل ببر و آن

گهی لب را نشاط خنده — گه از دیده نمی آید

از آن خنده دو لب اندوه خندان — از آن گریان شود دل‌های غمدان

چو این نشان الهی پیم از وی — معاذالله که در من

بدین پی تشنگی آری ساخت پیرم — به پیرانسالی اکنون شغل گیرم

بهم از دل برون راز نهان را — بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو — ز شیرینی نشانم خسرو نو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون — کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا

مدار قصه‌ها چون بیش خرامه — با حسن ره زبان خواهم سخن رانده

چو باشد شاهدان را جای منزل — نباشد کذب را امکان مدخل

مگو در خاطر از ناراست گوینده / اگر غور کنی آن نیست زیبنده

سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال هیچ زن ناراستی نیست

از آن صبح نخستین بی فروغ است / که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستی از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا ورزی بتقلید زشت زیبا / چو از رو پا نگیرد زشت زیبا

ز رو پا زشت زیبایی نیابد / ولی زیبا سوی زیبا شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کشش از گلگونه گلرنگ افزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی / نه چندین دیده زان روی تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزون بوده

ز خوبان هر که زیبایی نماید / ز اول یوسف ثانیش خواند

نبوده از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بوده افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عیش جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد / بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

زلیخا نامه کو محبوب جانست | ولی یوسف جمال از وی گمانست
درین نامه سخن را نیم هر یک | نمانده تو هر بیتانم ز هم یک
به هر نقدی از ایشان موج سازم | ز حکمت تا ز گنجی درج سازم
طمع دارم که تا گر شکر آید | نخواند زین محبت نامه حرفی
تا به نامه سان بر سرگذشت من | نیارد خامه ویش بر رقم بنگشت
به دوره دیده گر بیند خطایی | نیارد بر سر من ناسزایی
بعد در سعی در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند بپوشد

گهر سنجان دریای معانی | ورق خوانان دیوان معانی
چو آرایش جهان کرد آشکارا | چنین کردند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او الوان در جلوه در گشادند
صنوف انبیا یکجا پس و پیش | ستاره هر یکی در پایه خویش
صنوف اولیا هم بر گرجایی | نهاده در مقام خویش پایی
گروه ناسکن پادشاهی | به تاج شوکت شاهی مباهی
شماره صنف صنف دیگر خلایق | به ترتیب خوشش در دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز حسن مجمع تماشایی دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع چون شمع سرفراز

جمال نیکوان در پیش او گم چنان کز پرتو خورشید انجم

کمال دانشش از اندیشه بیرون ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

ردای دلبری افکنده بر دوش فدای خاک پایش صد ردا پوش

بدوشش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فرمان شاهی

جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش روز نهار

همه پیغمبران از پس و از پیش ز ظلمتهای جسمانی همه پس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست علم ها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جمال آدم عجب داشت ز حیران تعجب از لب را

که یارب این نهال از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست

بر او این پرتو دولت چرا تافت جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست فروغ گلشن آمال دیرینست

زبان

زبانش ترجمان بی نهایت | ز سرّی جلیل الرعایت
زکیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین معراج شد تخت کلاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست | حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی تو آیینه داری | بخشش نه آن چه در گنجینه داری
به نعتش تنگ در احسان گشادم | ز بخشش [illegible] جا دادم
از آن خوبی که باشد دلستان را | ز دوکش او ز ریگی مر دیگران را
لب شیخ بستان درج ازکیا | [illegible] بخشش همایه
پس او روشن بسوی پیش خوش | صفا بخش لب آیینه پرس
ز مهر خورشید گر روشن تر است | به پیشانی ز روشن بوس چه دارد
چو گل از زورق صبر ز حسن شگفت | چو بلبل بر گل رویش در ماکفت

زین صورت که صورت پرستی | زند هر کس صورت گونش هستی
حقیقت را به هر دو دری ظهوری است | ز اصلان در جهان افتاده شوری
اگر عالم یک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد دور خورشیدم | نگیرد رونق بازار انجم

از ارکان های بحران

زمستان از چمن بازار بربندد — ز تأثیر بهاران گل بخندد

چو آدم رخت ازین صحرا که بربست — بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هجرت گزید از دار دنیا — درین تدریس جا بنهاد تقدیس

چو شد ادریس در تدریس آسمانی — بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان قضا چون غرق شد نوح — شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدن بآفاق — موافق شد باین توفیق اسحاق

چو این ناموس شد در راه عدم گم — ز روز کوه هدی کوس بانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد — ز مهد شام بر کنعان علم زد

اقامت در کنعان مسکن فکند — فتاد در فرزندیش آل و فرزند

شنا که یوسف شد دار بزرگ جیش — دران وادی شد از مهر و مه پیش

پسر بیرون ز یوسف یادگار داد — ولی یوسف درون چاه ره داد

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر — ببرج شد ماه گردون را برابر

رسید از بوستانی دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست — قبای نازک اندامی بر و چست

برآمد اختری از برج اسحاق — ز روی او منور چشم آفاق

علم زد چون ز داغ یعقوب — نهاد مرهم بهم بر داغ یعقوب

حوالی شد شمیم افزای کنعان — از او رشک ختن صحرای کنعان

ز جان مادر چو بود آن در گسستن را — ز شیر خویش بستی شکر شستن را

چو دیدش در کنار خود دو ساله — به دایه هم پیش داده دو ساله

گرامی دری از بحر کرامی — نماند در صدف با تنگ‌هستی

چو چون دیده جانی گوهر خویش — صدف گر بس کنار خواهد خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت — بگلزاری ز گوشش بال پرورش یافت

قدش چون خوش به رفتاری آور — لبش رسمی شکرگفتاری آور

به سالی چو به هفت شد چنان مه — که گستی ازو یک لحظه نوده

به هر شب خفته چون مه در برش بود — همه روز آفتاب منظرش بود

پدر هم از دوری روی او درا نشست — ز هر سو میل خاطر سوی او درا نشست

جز او کس در دل او تمکین نمی‌یافت — صغیر از دیدنش تسکین نمی‌یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز — به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت تو گر مهر ورزی — به قدم چون درخت میدار زیبا

ندارم طاقت دوری یوسف — غلامم دور مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من نشستش | بمحراب نیاز من فرشتش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | زبانش بصورت تسلیم جنبید
ولیکن کرد با خود حیله ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
کمربند از اسحاق بودش بگنجینه | بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر نوبت ببستی | ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را وداع سوی پدر کرد | میان بندش نهانی در کمر کرد
میان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد | وز آن پس در میان آوازه در داد
که گشت آن کمربند از میان گم | گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردند | پس آنگه در دگر کس جوی آوردند
چو در راه یوسف نوبت افتاد | کمربند از میانش جست و بگشاد
در آن ایام حکم اهل دین بود | بر او حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر این بهانه | چو کرد آماده مرورش سوی خانه
بر و بش چشم روشن شاد بنشست | پس از چندی اجل چشمش فرو بست

به روشن خاطر یعقوب گویم — به دیدارش بهشتی دیده بر هم

به پیش روی چو یوسف قبله‌یی هست — نه بسته زندان دگر روی برتافت

به یوسف بود هر کار نکوش — به یوسف بود بازاری نکوروش

به یوسف بود روشن دیده امروز — به یوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا که انسان مه تابد — اگر خورشید باشد در سایه

چه گویم کان چه حسن دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود

همی بود از سپهر دلستانی — از او کون و مکان پر روشنایی

چه دیدم پیش چه پر روشن آفتابست — مه از رویش بر فلک افتاده تابست

چه گویم چه جای آفتابست — که رخشان چشمه آبش بجا بست

مقدس نوری از پرده درون — سر از جلباب جان آورده بیرون

جوانی چون درین جان کرده‌ام — لباس روشن کرده یوسف نام

دل یعقوب کز مهرش نهان داشت — دلی با او دل و جان در میان داشت

زلیخا نیز که تنگ زمین بود — بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی — گرفتاری خیالی شد بخوابی

چو پروردیم عشق از در در — ز نزدیکان نماند عاشقی دور

مزار جوانی که بجا ماند

از جبر ...

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه پرورش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او را / نمانده آرزویی در دل او را

ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با تیغ تیزش همت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری را / که با او هم عیار [illegible] مشتری را

نه دخت بلکه اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرو دارم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده

به فرقش موی را هم هوشمندان / ازو تا مشک فرق آنانه چندان

فراوان موشکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه

ز فرقش او دریده نافه را دل — ز رو در نافه کاری مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای — فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز — ز شمشاد سرافرازش رسن ساز

فلک در سی جمالش کرده تعیین — نهاده از جبینش لوح سیمین

ز لطف لوح سیمینش نموده — دو نون سبزگون از مشک سوده

ز زیر آن دو نون طرفه دو صادش — نوشته کلک صنع از اوستادیش

ز حد نون او تا حلقه میم — الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف حقه دهان را — یکی دو گرده آشوب جهان را

شده پیشش عیان از لعل خندان — گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نموده — دو دو گلها شکفته گونه گونه

برو هر جانب از خالی نشانی — چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که همچون پای زکات است — درو چاهی پر از آب حیات است

بزیر غبغب او دو نا برد راه — بود گرداده تشنیمی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا — که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بناخن گر زنش صافی تر از عاج گرو زد او به پیشش تاجوران باج
بر و دوشش ز رو ملمع سیمین را گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ کف امیدشان نا سوده گستاخ
ز ناف و گنج سیمش زیر سنبل بود عیار سیم پیشش او زحل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر دلِ پاکانِ عالم از زر نا پُر
پری رویان کان کرده سپندش رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تو تاج در سیم رود ساعد ز آتش کرده پر سیم
کفش را بعت ده هر محنت اندیش نهاده مرهمش بر هر دل ریش
به دست آید درو انگشتان قلمها ز رو از همه بر دل ها رقمها
ولی از حرف ناخنش بسته خیالی فرو برده بر هر یک مه هلالی
به پیچ انگشت مه را برده پنجه ز زوری پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی باریک از موی بیمی ز باریکی از او بر موی بیمی
نه آن رستی کمر از موی بستن گران مو بود پیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده به زیر آن نیم ناف او بریده

لبزنی

بهر منش کوهی اما هیچ بیساره | چه کوهی از کمر زیر او بیستاره

بدان سیمی که گر افشرد شانست | چه رون ز نقی همیرا سار انگشت

ز دست افشار زیر منش فرش شو | بیا این هم ز دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو | که هر هیچ شکسته بهنه با نو

نداده در شب هم آن حرمگاه | معصب از عشقش اندیشه را راه

سخن را هم ز ساق او که چون است | بنای حسن را سیمین ستون است

نیامیز و نجیب نکهه سته نور | ز پای از قیمت او پی نو مستور

صفا نمی او همو ز آینه دارد | ز راه از ازب مستش پرانو

وزان آیینه هم پر نور شد | که فیض نوریاب از روی او

بوی نرگس که جغرا او نشسته | رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نه بر ساق کم نیست | چه در لطف کس صاحب قدم

چنان بردم که زیتی هست خاک | قدم از پاشنه تا نخو از که

اگر چشم ما سر گردش بساید | ندی پر اند از انگشت کف پا

ندانم از ز دور بر چه گویم | که خواهد بود تا عمر بر چه گویم

ز زیور خورده وصف آن پری کرد | که زیور را لباسش زیوری کرد

ز زیور خورده وصف آن پری کرده

پرند گوهر تاری افسری داشت   که در هر یک چراغ کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش   همی برد از دل و جان طاقت و هوش

ز انگشتیش گوهر ز گردن   شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش از قفا بود   هزاران عقد گوهر را بها بود

از لعلش ز رقتی بار پر راست   که از سستی بدستانش ببست

نیارم گفت زرین ازار چیره   که شد مثقال اندر پایش افتاد

گهی با [illegible] نشینی   ز دیبا و پرند رومی و چینی

گهی در حله ایوان [illegible]   ز زربفت منقش مصری و شامی

بهر روزی نوی کافکند پرتو   نبودی بر تنش جز خلعت نو

بیک جیبش دو دریا گوهر سوده   چو مه [illegible] ز زر بر پی نموده

ز پا پوش سنگان دامن کشیدی   برین دولت که بر دامن رسیدی

نداری دست جز پیرامنش را   که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هوادارش کردی   پری رویان پرستارش کردی

ز هزاران هزاران حور زاده   به خدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته   نه یکبارش بپا خاری شکسته

بود عاشق معشوق کس را / [illegible] بخاطر این هوس را

شب چون نرگس بیمار بخفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تو با خوش هم چو صبح زندگانی / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زنگی که در قصر شهریاری — چو عارض زینتش گل گلناری

سپیداری که مانده در گرش تاب — خوش گل گلنارش کرده در خواب

نهاده از هلال گوی زحل کوب — هجوم خواب دستش بسته بر چوب

کرده موزون از کمانک پایی — فراش نخلت شب هر دو کمان

زلیخا آن لبهای شکرخواب — شده در زیر کنش شیرین شکرخواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل — بر تنش داده به بستر عنبرین گل

ز بالین بر سرش در هم شکسته — به گل ریز سرش نقشش بسته

بجوابش چشم صورت بین غنوده — ز آن چشم که از دل [illegible]

در آمد از در وشش [illegible] — چه [illegible] چو آنی تاب جانی

همایون پیکری از عالم نور — باغ خلد کرده غارت حور

ربوده مهر سپهر حسن و جمالش — گرفته ملک ملک هیچ زوالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بازاری غلامش سرو آزاد

بریده بخیه زلف خوش بچه — [illegible] دست و پای [illegible]

فروزان لمعه نور از جبینش — شده خورشید را از زر [illegible]

مقوس ابرویش محراب پاکان — معنبر سایه بان بر خواب ناکان

[illegible]

جبینش چون ربیع از مه فروزان ❊ دو ابرو کرده دو محراب در قوس

بکحل از نرگسش افسانه ساز ❊ ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکر ریز ❊ دهانش با تکلم پسته آمیز

برون از بیش لعلش در [illegible] ❊ جواهر کان شفق برق درخشان

بخنده از ثریا مهر [illegible] ❊ نقاب از رشته پر شور [illegible]

زنخ چون سیب از غبغب معلق ❊ ز سیب ار گشته [illegible] معلق

بکاخ از شرم [illegible] داغی ❊ گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیم ساعدش بازو [illegible] ❊ ز سیمین میان چون موی

زلیخا چون برویش دیده بکشاد ❊ بیکدیده ازش افتاد آنچه افتاد

بمال دیده از خود بسته [illegible] ❊ ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل ❊ [illegible] نهد بیکدل نی بصد دل

گرفت از [illegible] گل [illegible] ❊ نشانه از درستی در جهان [illegible]

ز روشن آتشی در سینه افروخت ❊ وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت

ز ران عنبرشان گیسوی [illegible] ❊ بهر موی رشته جان کرده در بند

[illegible] ناله شد جفت ❊ ز خوابه [illegible] چشمش [illegible] خفت

دل تنگه از لبش تنگ شکر ساخت | ز دندانش ثریا عقد گهر ساخت

برویش بنده مشکین خال دلکش | نشسته از روی سینه اش بر آتش

ز سیمین ساعدش سیب از فرود | بیالش داد کمر در بندگی بست

ز سیب غبغبش آسیب جان بود | بدو نیان سیب سان ای جهد

بنامیزد چه زیبا صورتی بود | که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رهیده | از آن معنی بصورت آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی | کی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در راه اول از معنی خبردار

همه در بند صید آرایم پابنده | بصورت تنها کی گرفتار هم مانند

ز صورت گر نه معنی رو نماید | کجا کی دل سوی صورت گراید

نقش براده که در کوزه‌ای هست | و زان در گردن تر تشنه‌ای دست

چه سازد غرق دریای زلالش | بماند باز ... بدو نعلش

همه چون زاغ شب پرواز بود | همه ... کاو ... بود

فاداا

عماری را به گلشن در کشیدند | کلاه غنچه وش از گل کشیدند

چمن از تاب شبنم روی تر شست | نقش غنچه غنچه در تن خود شکست

زلیخا همچنان در خواب خوش بود | سرش را روی در محراب ابرو

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود | ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند | پرستاران به پیشش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد | خمار آلوده نرگس از خواب بگشاد

ز مشرق مطلع خورشید بر زد | ز طره مشک بر رخ چون سرکه کرد

ندید از گل رخ دوشینه نشانی | چو غنچه شد فرو در خون روانی

بران شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت راهش | مدارا شد رهی پای پیشش

نهان میداشت راز عشق زانکه | چو کان لعل لعل اندر دل

درون خود چو غنچه دل خون | نمی آورد بیرون پاره جگر

لب او با کنیزان در حکایت | دل او زان حکایت در شکایت

زبانش با رفیقان در شکرخند | دلش چون شکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه | دل از داغ غم عشقش زبانه

نظر بر صورت اغیار می‌داشت ولی پیوسته دل با یار می‌داشت

فغانی دل به پیش خود کجا بود که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی کز عشق در راهم نهانست ز جست و جوی کام خویش [illegible]

چو دون از یار خود کامی ندارد در دوستی با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد کارساز عشقبازان شب آمد رازدار عشقبازان

از آن هر روز شبهاشان نشستند که آن یک پرده ور این پرده‌دار است

چو شب شد روی در درگاه غم کرد برای نیت خود چون دعا کرد

ز نار اشک بست از تار رشته به دل بر دوری خود ساخت خانه

ز ناله نغمه جان کاه برداشت ز بیرون هم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند هم از روی هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی که دارم از تو این گوهرفشانی

قلم بر روی نام خود کشیدی نشانی از مقام خود نگفتی

نمی‌دانم که نامت از که پرسم کجا یابم مقامت از که پرسم

الرشاهی

اگر شاهی ترا فرخنده نامست — دگر ماهی فرو هنگام ماهست

مبادا هیچ کس چون من گرفتار — که نه دل را ره و نه عقل را راه

ز بیداری رسد هر دم بخوابم — کشاورز دیده دل خون نابم

نه روز آرام و نه شب خواب مانده — دلی بر آتش و تن در تب و تاب مانده

چه باشد گر زنی آبی بر آتش — نباشی همچو آن آتش بر سر

گلی بودم که در جوانی — [illegible]

ز هر سو [illegible] — [illegible]

بیا [illegible] — [illegible]

[illegible] — چه سان خواب آمده در بستر ما

همه شب تا سحر [illegible] — شکایت با خیال یار [illegible]

[illegible] — نشسته [illegible] چشم خون فشانم

[illegible] — [illegible] را نالید بر لب

ما [illegible] — به بستر جان [illegible]

شب [illegible] — سر موی [illegible]

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر
چو پیدا از درون آن تیر خارا | ز بیرون باشد او را صد نشانه
خوش است از نغز دانان این نکو گفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گیرد پرده صد تو | کند غمازی از صد پرده اش بو
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت | بسینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
ولی سر عشق پنهان هر زمانی | همی کرد از درون بیرون نشانی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت | ز جان آب آتش را بهم آمیخت
بهر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد | بگردون دود آتش راه می‌کرد
بهر آهی که از دل برکشیدی | بگیتی بوی کباب از دل رسیدی
گهی از درد شب بی‌خواب می‌بود | گهی بی خویشتن بودی ز اندوه و درد
ندانستی چه گرید صبح باغی | نرویدی لاله رخسارش ز داغی
کنیزان این نشانها می‌بدیدند | خطا اشغلی بر روی کشیدند
ولی روشن نشد کار از چه سبب است | تقاضا خود این حال عجب است
کسی کآگاه مشکلش ندیده است | همان کو کسی خشمش رسیده است

یکی با عاشقی مسکین پریشش — که از دیو و پری آمد به اندیشش

یکی گفتا چه باشد هوشیاری — ز مهرش بسته بر دل [illegible]

یکی گفت این همه آزار عشقست — ز رشک پادشاه [illegible] عشقست

[illegible] — [illegible]

همی بست از گمان هر کس خیالی — همی کردند با هم قیل و قالی

ولی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

براه عاشقی [illegible] — که عاشق [illegible] معشوق بود

[illegible] معشوق عاشق — موافق [illegible] موافق

شبی آمد [illegible] پیش — [illegible] خویش

[illegible] — [illegible]

دلت خرم [illegible] بادا — ز وقت بخت [illegible] فرخنده بادا

چو در باغ جمال آن تازه سرو — [illegible]

[illegible] — که پرورده زمانه در کنارم

[illegible] — به تیغ قهر [illegible]

بخواب خویشتن چون دید پیش باز — ز بیهوشی خود هشیار خویش باز

چو دایه حرف از لبها را خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش بی ثباتست — که نادانسته را جستن محالست

مرادی را ز راول تا ندانی — کجا در راه خویش جستن توانی

نیاز است از دلش هر چه ن بگشاد — با صلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کانها کار دیوست — همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بمردم صورت زیبا نماید — که تا بر وی در تشویق وا کشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا — که بنماید چنین شکل دل آرا

چنین گر شو رو شر باشد سرشته — معاذالله گر و زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابست ناراست — چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب گر ناراست بودی — بدینسان راستا زا کی ربودی

شناسند اهل دل این نکته را راست — که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که مستی هوش اندیش — برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم — کی این بار گران بر دل شکستم

نرفته چون کار از دست رفتست — عنان اختیار از دست رفتست

ز نقشی نقش بسته بد دل تنگ   که بس مشکل درست از نقش دیگر

اگر باری درو زیبا نیاید   ز سنگ آن نقش مشکل کی زداید

چو دایه دیدش از عشق محکم   فرو بست از نصیحت گوش دل هم

نهانی رفت حالش با پدر گفت   پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر   حوالت کرد کارش با تقدیر

خوشش آمد دل کاهیده منزل کند عشق   ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی زد فروزد   که جان از خوشش خرمن بسوزد

نماند در وی از دوری سلامت   شود گاهی پر درد گاهی ملامت

چنان جانش ملامت کشته گردد   که نقشش از ملامت بیش گردد

زلیخا چون مه بکاست سالی   بس از سالی شده در پیش هلالی

هلال آسا شبی پشتش خمیده   نشسته در شفق از خون دیده

همی گفت این فلک با من چه کردی   رسانیدی اقبالم را بزردی

بلندی چون گیاهم از استقامت   نشانم کردی از تیر ملامت

بدست صبر کشتی در دریا فنانم   که از صبر کشتی پیش نی دانم

نهاری بر دلم از مهر تابان — تجلی میکند با من بخوابی

به بیداری نگر در خفته بینم — نیاید هم که در خوابش ببینم

نشانی بخت پیدا هست از خواب — که در روی ببینم آن ماه جهانتاب

نگر در چشم من در خفتن آرم — ز بخت خویشتن خوابش دهم وا

چو بختم شو و از خواب بیدار — نماید یار هم از خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش خواب برد — نه زان خواب اجل بیهوشی برد

هنوزش تن نیاسوده به بستر — که آمد از روی مه اش آزر

همان صورت که در دیوار برو داد — درآمد با رخی روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ دلخواهش انداخت — ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبر از دل بردی هم آرام

بدان صانع که از نور آفریدست — ز هر آلایشی دور آفریدست

ترا از جمل خوبان سروری داد — بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دل فروزت شمع افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دارد کمندی — که بر من زد به هر موئیست بندی

تنم را ساخت چون موی از میانت — دلم را تنگ چون میم دهانت

ای جان من به دل بگشای — به پاسخ لعل شکر بار بگشای

بگو با من خیال این درستی — تو را زین بیش آید ای بهانه دانی

درخشان گوهری کاست گدایست — گدای شاهی هوا نیست که آید

بگفتا از فراوانی آرزومندتن — ز تمثیل تابه و خاکی عالم تن

نبی دعوی که هستم بر تو عاشق — اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر وفای من نگهدار — به پاس حق رضای من نگهدار

کمن زندان رسید و شکندت را — سار الماس درت کوه ثنا

ترا ار من اگر بر سینه داغیست — نه پنداری کزان داغم فراغیست

مرا هم در دل بدادارتست در سینه — ز داغ عشق تو هستم نشان

زلیخا چون بدید آن مهربانی — ز لعل او شنید ای نکته دانی

رفت از او تیری در دل پروانه را — فتاد آتش بجان پروانه را

همه مست از خیالی خواب برخاست — جگر پرسوز و جان پرتاب برخاست

دل اندوه او افزون تر شد — بگردون دود آتش از اندرون شد

یکی صد گشت سودایی که بودش ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست ز بند پند و بند مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی با مهر رویش روی میکند گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند گروهی چون هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر برون جستی ز حلقه رست چون تیر

وگر گرفتیش آن حلقه دامان سوی بیرون شدی سرو خرامان

وگر بندش نکردی غنچه دستار چو گل بی پرده گردی رو به بازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه دوا جو شد ز دانایان درگاه

بجز بندش به هر راهی ندیدند به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بجز بندی چو سیمین ماری از زر که باشد مهره در دهن لعل و گوهر

به سیمین ساقش آن ماری که رنج درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود در گنج خوبی آری بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت ز درج اشک می بارید و میگفت

مرا پای دل از عشق تو بند است همین بندم از این عالم پسند است

ر ۱

یکی رنج بردم بهر خرمای / بدین بندم چرا سازی گران پای

مرا خود قوت پایی نمانده است / بتیغ آمد شدن راهی نمانده است

بدین بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا راه خستنم چیست

فرو رفته است پای سرو در گل / رهاییش بود گشتن است و مشکل

چه خلعت باغبان بندد ز مهتاب / که زنجیرش نهد بر پای آزاد

همانا زلف یاری زنجیر باید / که در یکدم نهد گوشش ز هر پایه

نباشد در نظر حیف آن ... / که بینم سیر روی لاله رنگش

زمین چون برف رخشان گشته بود / برآورد از دل برف آتشم دود

اگر پای به ره گفت بسته دیدم / بدان زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم

چه مشکل به نگاری ناز پرور / که گر بر پشت پا بنشیند شش گز

برای جان نشینند گوهر درم / بسا ... از ... در خود درم

پسندم کی نهد بر خاطرش بار / پسین ساق ... نهد آزار

بدین افسانه‌های عاشقانه / کی افسانه‌ها که بر شانه

قطار از چشم من بر سینه‌اش چاک / چو ... زخم ناک افتاده بر خاک

ببیهوشی زمانی گشت مایل — دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانه خویش — زمهر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه که در خنده میشد — گهی می مرد و گاهی زنده میشد

همیشه هر دم از حالی بحالی — بدینسان بود حالش تا بسالی

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بند پای گشائی — چراغ عقل یابد روشنائی

زلیخا تا شبی بی عقل و بیهوش — بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام خورد و درد آشامی کرد — ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشیده از مقنعه موی معنبر — فشانده از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت همره با خم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشکی ارغوانی — چو سوسن کرد ساز خوش ز[illegible]

[illegible]

شد اندوهگین دل خود غصه پرداز — بیاز خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاریج تو هوش و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غم خواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد — نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند — کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم زغصه خون — قبا در همچو گل از پرده بیرون
نیکویی که در چشمت عزیزم — نه آخر در ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — نه بند مکنش آزار و سازی
مبادا کس بجز بخته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر بپیوند به نیک — پدر را باشد از فرزند نیک
پرستاران همه از دور گردند — به تنهایی غم فرسوده گردند
زدی آتش بجان چون منی را — نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان بودی نکو خواه — بدینسان بود تا بر بود خویش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب — بخوابش آمد آن غارت گر خواب
بشکل خوب تر از هر چه گویم — ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

برآورد دست و دامانش آویخت | به پایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در حسرتت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده

به پاکی کردگار پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندر وی مرا گو تا کسی بود | ز نام شهر و شویش آگهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمامست | عزیز مصرم و مصرم مقامست

بمصر از خاص کان شاه مصرم | عزیزی دارد او عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسید از بس بها زان گفته جوش | بتن زور و بجان صبر و بدل هوش

وزان غوغا که در دل داشت چندی | اگر چه خفت مجنون خرست افتان

خبر زان مه که در دل جوشش افزود | دگر باره به عقل و هوشش آورد

کنیزان را ز هر سو داده آواز | که ای یاران من زین انده رها

پدر را قرد و دولت رسانید | ز شش از آتش محنت رهانید

که اندر عقل و دانش سو... باز | ز زان شد تاب رفته ... باز

بسا بند از ... | که ... چون ... بعد پیهم

چو دید حال ... سیم ... | به دست خویشتن ... سیم

[illegible]

پری‌رو چون [illegible] بشنید در گوشش | باستقبال آمد رفت از سر هوشش
برسم عاشقان اول ثنا کرد | وزان پس رو بسوی آن نکو کرد
دهان بگشاد آن ماه رو سیرا | برافشاند زر و آن سیم بر را
پرستاران به پایش سر نهادند | به زیر پایش از تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | به زرین تاج کردندش سرفراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند | چو پروانه بگرد شمع گشتند
بجمع آرا در آن مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی | ز مصر و شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی بحث انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصر این کردی سرانجام | که تا بردی عزیزی مصر را نام
چو این آتش گرفتی بر زبانش | درافتادی میان سایه زنها
ز ابر دیده اشک خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش | سخن از یار راندی نزد یارش
بآن گفتار خوش گشتی سخن گوش | وگرنه بودی از گفتار خاموش
بدان گفتار خوش کردی زبان را | وزان گفتار کردی تازه جان را

[illegible]

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش	جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی	شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود	به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری	بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست	بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم	چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از هر ده رسیدند	به درگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت	یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست	ز شاهی خواستگاری را نشانست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور	بود بر تخت افزا تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش	شود در پیم شاهی مغ کلاهش
اگر گیرد چو شه در شام آرام	دعای او کند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ	غلام وی شوند از روم تا زنگ

[illegible]

[illegible]

بدین ره شد ز مصر قاصد پیامی   همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد   ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که یا اینجا ز مصر آگاهیی هست   که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصر یا نم میکشد دل   ز مصر ار قاصدی بنود چه حاصل

نسیمی گر ز یار مصر خیزد   که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر ازین باد صبا بار   که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بر دشمن کیش پدر زود   پدروارش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای نور چشم شادی دل   ز بندم خط ازادی دل

بدار الملک گیتی شهریاران   بتخت شهریاری تاجداران

دل در آغ تمنای تو دارند   بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی   رسیدست ایلچیان از هر سو رسولی

کنم در آستانی هر رسولت   ببینم تا کدام افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل   ترا سازم بروی شاه تحویل

چو بشگفت آن خاموشش می بود   بسوی آشنایی گوشش می بود

خوشا گوشی سخن گردان رجاله   بامید حدیث آشنایی

او نا موش

مقوله

جایگاه دوران کل

ز شاهان قصه‌هایی در پی آورد — ولی از مصریان [illegible] یاد آورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش — نیامد هیچ تا صد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

چو کوه درج مروارید بشکفت — ز دل خوناب می‌بارید و می‌گفت

فدای کاشکی مادر نمی‌زاد — و گر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من — بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر جنبد [illegible] دریا سحابی — که ریزد بر لب من تشنه آبی

چو روی سوی من لب تشنه آرد — بجای آب آتش [illegible] بارد

ندانم ای فلک با من چه داری — چو من [illegible] ز خون دامن چه داری

گر از من [illegible] سوی [illegible] — زدی باری چنین دور [illegible]

گر از من [illegible] — ز بیداری تو جان [illegible]

و گر خواهی [illegible] — نهادی بر دلم صد [illegible]

بزیر کوه کاهی چند باشد — بموج غم کیاهی چند باشد

دلم از زخم تو همه جای ریش است — اگر [illegible] کنی بر جای خویش است

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه — اگر من تلخ و گر شیرین ترا چه

[illegible] من



کسی کز من نباشد زو چه خیزد / ز من بود و نبود من چه خیزد

اگر شب خیزم و بر یاد کوشم / در آمد خیز من زین بیش کوشم

هزاران تازه گل بر باد داده / ز داغ مرگ بر آتش نهاده

کجا گردد ز تو خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان درد از روز تا شب / درون غنچه وار از خون لبالب

سرشک از دیدهٔ نمناک می‌ریخت / به دست غصه بر سر خاک می‌ریخت

پدر چون دید شوق بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بکلفتهای شاهی / اجازت داد و لب بر عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود در پیش بانوش پرستان / که باشد دست بیت دست مهرش پرستان

زبان و بهر رایت زین مشکل نیست / اگر گوید دست پیشین رایم نیست

رسولان زان تمنا در گذشته / به پیش شه باز عزم برگشته

زلیخا را بشست از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزود از تش داغ بر داغ

پدر چون دید روز بر سفیدی — بجز روزی سیاهی ناامیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید — علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانایی براه مصر پوید — علاج خویش از عزیزی مصر جوید

برد از وی سپاسی چند با او — زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد — بدانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صدگونه چیزش — برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای شاه زمانه — ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون — عزیزی بر عزیزیهات افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست — که مه را در جگر افکنده تابیست

ز اوج ماه برتر پایه او — ندیده دیده خور سایه او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر — ز اختر در شرف پرتو فکن تر

کند پوشیده رخ مه را نظاره — که ترسد دیدنش چشم ستاره

جز آیینه کسی کم دیده رویش — بجز شانه کسی ناسوده مویش

نباشد غیر نقشش را میسر — که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان — نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیدی لطف را مشاطهٔ زشت	نشد ره بر لبش [illegible]
جمال او ز گل دامن کشیده	که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار	که نرگس خیره و چشمش قدح خوار
نپوید در فروغ مهر آن ماه	که تا با او نگردد سایه همراه
که در چشمه چو عکس خوش نهفته	که چشم عکس بر رویش نهفته
درون پرده منزلگاه کرده	ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند	خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام	همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در جهان از سر هوس	هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطرش آرام با دوم	شمار دو آب و خاکی شام و روم
به راه مصر چشم او سپید است	برای مصر آتشکش دود دیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست	هواانگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند	برات رزق او زانجا نوشتند
اگر گفته قبولی رای عالی	فرستیمش بدان ولکش حوالی
اگر خود بصد رخساره خوبی	بود خدمتگری زنخانه روبی

خرد چون این قصه بشنود — کلاه فخر بر اوج فلک سود

[illegible] گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون تشنه را بر دشت زنگار — سبزه گر بگذرد بامم ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم — چو سبزه شکر لطفش چون توانم

بدین لطفی که شد گرد است اظهار — کند وعده که گر بختم شود یار

کنم از فرق پا و ز دیده نعلین — شوم سویش روان بالرأس و العین

ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ — جهانم در گرفته هیبتش تنگ

اگر یک ساعت اندی بود کردم — ز تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا مقصود [illegible] — گمان نخوت از من دور [illegible]

اگر گوید برای عشق کنیزی — روان سازم دو صد در این کار

هزاران از کنیزان و غلامان — صنوبر قامتان طوطی خرامان

غلامان را بسی نیکو سرشتی — صفا تر ز غلمانی بهشتی

ز شیرینی دهانشان قند بشکند — ز لعل و دُر همه پر زر کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته — بزرین خانهای زین نشسته

بگرزان

کنیزان همه در سلک گوهر — چو حوران از لباس ناز در بر

معنبر طره‌ها بر گل شکسته — مقوس طاق ابروها نهاده

ز هر گونه به گوهرها بسته زیور — نشسته جلوه گر در هودج زر

ز اسباب کیاست هر چه باید — ز ارکان فراست هر چه شاید

فرستم تا به صد اعزاز پیش آرند — بر این خلوت سرای ناز آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید — به سجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی — ز تو گشته گرامی در تمیزی

شهی ما را سر خیل از حشم نیست — به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست

غلامانی و کنیزانی که دارد — نگنجد در شماره گر شمارد

بنزدش خلعت فرخنده نجمان — بود افزون‌تر از برگ درختان

زر و جنسش بدان کوه‌های تابان — بود افزون‌تر از ریگ بیابان

ولادا او هوای خاطر تست — خوش آن کس کو هوای خاطرش جست

چو آن میوه نگار و خوانها داد — بزودی پیش تو خواهد فرستاد

چو از مصر آمد آن مرد خردمند — که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش پر کرد از عزیزش

گل عیشش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی چند با او کارش افتاد | خیال آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی با ملالیست | یکی در زیر خوابی با خیالیست

خوش آنکس کز خیالی خواب بگذاشت | شکیبا چون گرداب گذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت | به ترتیب جهاز وی عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت رومی و روسی

عماری رشک گلستان برگستان | نگاره عقد گوهر بر بناگوش

همه بسته دهان از بار پستان | کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل به وقت صبح تازه | ز رنگ وسمه پاک و فارغ از غازه

نقاب بسته بر لاله ز عنبر | ز گوهر خشک پر کرده لولوی تر

هزار امرد غلامان فتنه انگیز | به عشوه جان ستان غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

به بر کرده قباهای بنفشه رنگ | چو غنچه نازک و چون شکر تنگ

کمندی یافته [illegible] بسته بر موی — بمو لنگر نهاده راه بر سوی

هزاران اسپ و زینه شکل و وش نازم — بکار پر نهنده و وقت زین نالم

زکوهی پیش چو چوگان تیز رو تر — ز آب روی سبزه نرم رو تر

اگر سایه فکندی تازیانه — بروی دشت زمیدان زمانه

چو وحشی کوه [illegible] در صحرا انگاور — چو آلی مرغ [illegible] در باشد باز

نشان بر سنگ خارا کرده از سم — گره بر خوشه پروین زده از دم

بر پشت کوه [illegible] اسبان چو مار نیش — ز فرمان غلامان کم رفته بیرون

هزاران اشتر همه صاحب شکوهان — سراسر رشته پشت کوه کوهان

[illegible] تنها کوه والای ستونی — ز راه بار رفتار [illegible] برو

چو زاهد به قناعت کرده [illegible] خوار — چو اصحاب تحمل بار بردار

بدین صد بیابان بر توکل — خوردی خار را چون سنبل و گل

ز شوق راه روی بی خواب و خور — بر آهنگ بلندی صحرا نورد

ز انواع نفایس صد شتر بار — [illegible] بر [illegible] شتر بار

در آن صد مفرش از دیبای رومی — چه مصری و چه رومی و شامی

در آن صد درج از [illegible] — ز یاقوت و در و لعل [illegible]

درو صد محمل پر از عود قماری
ز بار عنبر و مشک تتاری

بهر جا ساربان منزل گزین شد
همه روی زمین صحرای چین شد

ترتیب ساخت از بهر زلیخا
یکی کشتی عماری محمل آسا

مقطع خانه از صندل و عود
موصل لوحهای او زر اندود

مرصع سقف او چون چتر خورشید
زر افشان قبه اش چون گوی

درون او برون با لعل پر
ز بسیار زر و از نیزه در

ز هر گوشه بند از بفت دیبا
برنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را درین محمل نشاندند
بصد نازش بسوی مصر راندند

پشت بار پایان آن عماری
روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو شمشاد صنوبر
سمن بوی و سمن روی سمن بر

روان گشتند گویی نوبهاری
رخ افروز از ریاری در ریاحی

بهر منزل که شد جا آن صنم را
خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان دیده تکتاز
کنیزان چابک و در عشوه ناز

نگینها هر کنیز از زلف دامی
شکار خویشتن کرده غلامی

گشتن هر غلامی غمزه تیری
کشاده رخنه در جان اسیری

بهر کس دلبری عشق بسازی	ز دیگر سو نهی سیار عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق گردد	بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند	بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا بار از آن بخت فیروز	که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن	غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب نیست بیگاه	از آن تا صبح چندین سال راه است
برون از روشنی در شبهای تاریک	همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیک	که آمد پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه	عزیز مصر را گردد آگاه
که آمد بر سرایت دولت تیز	به استقبال خواهی گرد برخیز
عزیز مصر چون این مژده بشنید	جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر	برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند	همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق | شده در زیور و در زر چو گل غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و مشکباران

غلامان همه با طوق و تاج زرین | چو رسته نخل زر از خاک زرین

کنیزان همه سر هفت کرده | بهودج در نشسته زربفت پرده

شکرلب مطربان نغمه پرداز | نوای خسروی آغاز کرده

مغنی چنگ ساز عشرت ساز کرده | برسم تهنیت نوشش کرده آواز

چو آتش در دل گوشش عود در آب | طرب را ساخته از آتش اسباب

نوای نی نوید وصل داده | بجان از روی او امید وصل داده

دو آب از تاب غم جان زار دامان | برآورده دو گانه چو نفیر و از زره

برآورده دف این آوازه از تو | که باید جان فدا گر دوست دوست

در افکنده دف این آوازه در | گر از دست دف گویان بود

بدین آیین پری رخ اندر ره نهادند | بره در نشاط عیش در دادند

چو همچون یکی منزل ز ره بریدند | با آن خرم شیده ره رسیدند

نوین یافته از شیرکی ورد | ز زره روی هزاران قمه

تو گویی از سرخ چرخ کناره | بسان ژاله بارید ستاره

گسیل ره رعیان بارگاهی
ز خوبان صف زده از هر مباهی

عزیز مصر چون این بارگه دید
چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه
بسوی بارگه شد [illegible]

مقیمان حرم پیشش دویدند
باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت
چو گل در روی شان از خنده بشکفت

تقدم کرد با ایشان چو آن ماه
ز اسب همراه و تخت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش
که پیش چشم خود شستی نمودش

چه از شیرین و میانان شاخ رخشنده
چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان تازی زر گرفته
ز روم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه
چه از تار در گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ تا تنگ
ز شهد تبهای نوشین رنگ برنگ

بنهاد روی صحرا را بیاراست
تلطفها نمود و عذرها خواست

بعزم عزم ره را ناسزاوار
وز آن پس رو بمنزلگاه خود کرد

کنون فرخ شد از شعبده بازی / پی آزار مردم حیله سازی

با امید نهد چون بر در پای بند / بر آن در تو امیدش پیوند

نشاید میوهٔ کامش از آن در / کند خاطر بنا کامیش رنجور

عزیز از مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بر بود هوشش از کف شوق / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دم دارم بیم / کزین پس صبر از دل شوی سیم

نماند شوق دل هرگز از ان پیش / که همسایه شود یار وفا کیش

چو گرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه ترساند زبانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / به تدبیرش به گرد خیمه گردید

شکافی زد به صد افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم خیلی تنگ

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی / برآورد از دل غم دیده آهی

که وا ویلا عجب کاری فتاد / بسر تا بر ده دیوار افتاد

نه این است آنکه من در خواب دیدم / به جست و جویش این محنت کشیدم

نه این است آنکه عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه این است آنکه گفت از خویش بودم / ز بیهوشی به بیهوشی فزودم

دریغا بخت پستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد اکنون مرا با اژدها کار

شدم در جستجوی گل چمیدان گلشن
سنانی خار زد بر چنگل دامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوئی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخال موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور دامم
فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درفشان شوره خاکی

منم آن راه گم کرده در کوه
ز بی یاوری بر کوه اندوه

شب تاریک و شاخ از تیره سنگم
نه پای رفتن و نی جای درنگم

ازینها گشته خون آغشته تن من
فغانی چند از گمگشتن من

گراید سوی آهو از دلیری
بود از بخت من درنده شیری

منم آن بحری کشتی شکسته
بجسته بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم
برد گه در حضیض و گه بر اوجم

زناگه زورقی آید پدیدار
شوم خرم از آن سان شوره گاه

خود نهادی

ای کرم

با من بگو که گریبان

[illegible]

ز چتر زر بفرق زنگ بختان / چو باشد سایه زرین [illegible]

هر صبح زین سیاهی [illegible] / شد [illegible] برای [illegible]

درخت [illegible] شد روانه / نشسته یکجفت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کرده / شتربانان حدی آغاز کرده

شد از بانگ صدای غلغل [illegible] / طبقهای فلک پر [illegible]

ز بس رفتار گرد اسب و اشتر بود / [illegible] هلال [illegible]

گهی گنبد [illegible] / هلال [illegible]

گهی طالع شد [illegible] فرخنده [illegible] / هلال [illegible]

زمین را گرد [illegible] / کف پای شتر [illegible]

[illegible] / سهیل [illegible]

[illegible] / [illegible] ساربانان [illegible]

کنیزان زلیخا خرم [illegible] / که [illegible]

[illegible] / که شد [illegible]

زلیخا [illegible] / رساند بر فلک فریاد [illegible]

که ای [illegible] / چنین بی صبر و بی سامان چه [illegible]

[illegible]

ندانم تا چه حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزاران غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی | که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم

ندانستم که وقتی چاره سازی | ز خانمان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی‌نصیبی | فزون کردی بر آن درد غریبی

چو باشد جای گدازی چاره سازیت | معاذ الله چه باشد جان گدازیت

منه در ره دگر دام فریبم | مکن بشکن سنگ بر جام شکیبم

زهی وعده که زین پس کام یابی | وز آن آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر نیستم این باشد چه دانم

زلیخا با ملک این گفت و گو داشت | که آن بر دوشت راه فرو داشت

برآمد بانگ دربانان به تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری | بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان بده صاحب نثاران	چو بر طرف چمن ابر بهاران
ز بس گوهر ز در گوهر فشان شد	عماری زر ز در گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریز در دم	دران ره مرکبان را [illegible]
چو کشتی هم اسپان زیر آتش	ز لعل و نعل [illegible] سنگ [illegible]
همه صحرا کشیده میل در میل	نثار افشان [illegible] بر لب نیل
ز نیل آمد رسیده دریای شاهی	چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شده از [illegible] درم ریزان بسیار	نهنگش [illegible] چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند	به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرای پاک [illegible] دریا بهشتی	ز فرشش [illegible] بهشتی
دران دولت سرا تختی نهاده	ز دیبا [illegible] تختی زیاده
دران هر دو بکار استاد زرکار	پی گوهرفشانی [illegible]
[illegible] تخت [illegible] رسانده	گهردار [illegible] تخت [illegible] نشانده
ولی جانش [illegible] دل [illegible]	ازان [illegible] در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند	میان تخت [illegible] جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گران سنگ	ز [illegible] باری بر دل تنگ

فشاندندش نثار گوهر انبوه — ولی بودند در باران اندوه

بگوهرها که بر وی خورد از رشک — بچشمش در نیامد جز در اشک

نسیمی گشت جان او چو بان لخت — بیک لخت دست کرد آن تخت

درین میدان کرا باشد سر تاج — که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو یتیم از اشک نومیدی بود پر — کم باشد در دکان شیشه در

مفرد

چو دل با دل بری ناکام گیرد — ز وصل دیگری کی کام گیرد

مفرد

کجا پروانه گردد سوی خورشید — چو باشد سوی شمعش روی امید

مفرد

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل — نخواهد خاطرش جز نکهت گل

مفرد

ز مهر آتشش چو در نیلوفر افتد — تماشای مهش کی در خور افتد

مفرد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب — نیفتد سودمندش شکر ناب

کنایه از دیدار جستن

زلیخا را در آن فرخنده منزل — همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او صف برکش — نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی و گل اندام — پرستارش را بپا صبر و آرام

کنایه که بسیار بوده اند

کنیزان دل آشوب دل آرای | پی خدمت کمر بسته ز سر تا پای
غلامان قصب پوش و کمر بند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامان که از عنبر سرشته | ز شهوت پاک همچون فرشته
مغنیان حریری پاک بازی | ز مینایان حریم زرکارسازی
ز رعنا نوجوانان مصری همنشینان | بر غنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همراز باهم | ز زرق همنشینی بشارباد
زلیخا با همه در صفه بار | که یکسان بود آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی | درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنو داشت | ولی دل جای دیگر در گرو داشت
از آن یاری که در دل داشت هر دم | نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان گفتارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی | چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست در خلوتگهی راز | فشاندی تا سحر در سینه ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش | بعرض آوردی افسانه غم خویش

افتادن ...

ز حال غایت محنت بیا گر گویی | سرودی پر خوشی آغاز کردی

به درگاهی که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دوری نشانم

عزیزی با مصر یعقوبی خویشتن را نام | عزیزی دور دست یار از سرانجام

بعز قدم تاج عزت از عزیزیت | بریخ تا دولت از کنیزیت

بمصر امروز با همه روی سیمم | ز اقبال دعا لب پی نعیمم

ز ناخن تا کی سوزم هم این داغ | چراغ محنت افروزم بدین باغ

بیاد رونق باغ دلم باش | بو نعلت در هم داغ دلم باش

ز نومیدی کشیده از عشق کارم | به بروش غیب که امیدوارم

بدین امید اگر جان زنده مانده | ز دامن گرد نومیدی فشانده

بوی کز جمالت بر دلم تافت | بنقش دل زد که افروخته است تا بافت

ز شوقت گریه چون بارهست چشمم | بسوی شش جهت جا رُست چشمم

چو دریا بی تو هیچم نیست گردم | بساط هستی خود در نوردم

خوشا وقتی که از راهی برآئی | به برج دیده چون ماه جهان آرائی

کله بر رشته پیوند خود گم | شوم از پیش خودی در کار خود گم

مراد دیگری جز خود نه بینی | چو جان آئی بجانها نهانی..

نهم یکسو خیال مال و من را | ترا یابم چو جویم خویشتن را

تو نی از هر دو عالم آرزویم | ترا چون یافتم دیگر چه جویم

سحرگه روی بدین گلزار شب را | ببستی زین سخن تا روز لب را

چو بار هیچ کردی جستن آغاز | بآیین دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز | نسیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد بر ابروی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شود رقصان درخت پای در گل

بمشتاقان ببر پیغام عاشق | بر این پیشش رهی آرام عاشق

ز دل یاران نوازش یاد داری | کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست | ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداریی کن | غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزل که خوش باشد | کنم تنها کار و یکه رو باشد

اگر زر خود بود آهن در آئی | چو زر خندد از روزن در آئی

بجنبد از من پی راه روئی | مکن از جانب من جست و جوئی

در آنجا هم بارگاه شهریاران | برآید بخت گاهی تاجداران

بهر شهری خبر پرسش نمودن — بهر کنجی ز بستان جوار شستن

کنار دلکش هر باغ و بهاری — قدم زن بر لب هر جویباری

بهر طرفی جوی زرین تکه و تیا — بچشم آید ترا آن سرو دلبری

بصحرای ختن از گرم کام — بسر رست چو نافه چین کنیز ازهم

چو گیرد راه رفتن زین رباط — بهر کوه و دره کافزاید دارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان — بیاد آور ز جان رستمش دامان

اگر پرسی هر دو کاروانی — ز دو سالار گشته راه بستانی

بچشم من چو آن راه سنا را — چو این کشور رسان آن کار ما را

بود کان دل ستان را چنان بینم — گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان — بجولان گاه در زانده تشنابان

دلی پر درد و چشم خون فشان رفت — بیاد همدم این دوستان در دشت

چو تند خورشید شمع مجلس روز — زلیخا هم چو خورشید دلکش افروز

پرستاران به پیشش صف کشیدند — رفیقان با جوانش آرمیدند

از آن صافی دلان پاک سینه — بجا آورد رسم دیرینه

هر روز و شب این بود حالش — چنین این گذشتی ماه و سالش

چو در خانهٔ دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه ز آه و ناله | بدشت آمد ز تشنه همچو لاله
وزان گل رخ بلاله راز گفتی | ز داغ دل سخن ها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی بتعجیل | شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی بر نیل زلف ماتم خویش
بسر میبرد زینسان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره درآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جانا که همت بر گماریم | ز کنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دل امیدوار است | نظر بر شاه راه انتظار است
ز عمر بگذشت در ره انتظارش | روا بخشی کنیم از وصل یارش

دبیر خامهٔ دستان کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بزاری سر برآورد | دل یعقوب را شعله فرو مرد
بپایان برد کو در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گروهی باده‌ی بنیان الفهاش | که بر روی زمینشان بر روم شد

نشان بوده در صحن سرایش | بسرسبزی و خوشی بهجت فزایش

درختی چون صنوبر سبز پوشی | ز جنبش تیز رو چون پر ز روشی

ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی | بنام ایزد ز هر برگی تسبیح خوانی

گذشته شاخ زرین مهر زرتاش | ملایک گشته از گنگان تماشش

بهر فرزند کش دادی خداوند | از آن شاخ زمرد یک عصا ماند

همان دم یاد رستی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصای سبز دادی

نه یوسف کار یاد نبخشش | عصا لایق نیامد زان درختش

همانا باغ جان بود و نشانه | که با او شاخ طوبی هم سر آمد

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | که ای بازوی همت با ظفر جفت

دعا کن تا ملک کارم گشاید | بر آید زان عصای بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری | کنم صد جا که افتم دستگیری

زند در جلوه گاهی چنگ و بازی | بر آید بر داد سرفرازی

پدر زاری تضرع با خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید آن پیر ره پیک ملک سیر — عصای سبز بر دست [illegible]

ز زخم تیشه ایام دوره — ز رنج [illegible] دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده ز رنگ روغنش رنگ

پیام آورد کین فضل الهی است — ستون بارگاه پادشاهی

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دست [illegible] — گران تر آمد از صد چوب [illegible]

بخود بستند از آن هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی دار — ولی آخر بری شرمندگی دار

خوش آن کز قید محبوب باز رسته — ز هیچ چشم بند آن چشم بسته

دلش بیدار چشمش ز اشک خوناب — ندید کس اینچنین بیدار در خواب

چو پوشیده ز ره پا [illegible] زمین — دل بگشاد بر [illegible]

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چو پیشش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین — بخنده لعل [illegible] کرده شیرین

[illegible] ... / دل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس بیدار بگشاد / چو بخت خویش مست از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده از تو / چه موجب در شب شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / مه و خورشید و کواکب یازده را

که یکسر در ره تعظیم داده / به سجده پیش روی من سر نهاده

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین قصه کنند تاریخ کین دارند

نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

هر آنکه این رحمت لیک تقدیر / بسا او گسلد زنجیر تدبیر

بگفتن گفت یوسف این نشان را / نهاد این راز با اخوان در میان

شنیدستی که سری کز دو لب گشت / باندک روز در هر زبان گشت

حکیمی گفت کان سر کز دو لب جست / گر آن سر گنج را نتوان از آن بست

بیا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دل در آن را کند خون

چه خوش گفت آن سخنور دیگربار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

مقصود

چو وحشی مرغ او در دام قفس جست	دگر نتوان به بستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند	ز غصه پیراهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را	که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانم که از طفلی چه آید	که طفلی را بجز طفلی نشاید
بهر یک چند با فرزند او در جای	ده برادران کو همه خود را فراغی
فرو دان پسر کین زود رمی	شود از صحبت او ما تسلی
کند قطع نکو پیوندی ما	برد مهر پدر از زندگی ما
پدر گر دست ز نیسان سر بلندش	نگفته این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که از ما تیرگی پاک	بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها آنکه ما در با پدر هم	نباید عیب او جوئی این قدر هم
پدر را ما فدا داریم بنیاد	پدر را ما هوا داریم بنیا
اگر روز است در صحرا نشانیم	وگر شب خانه اش را پاس
برآمد وقت با زورش از ما	برآمد آب... آبرویش از ما
بجز علت گری از وی چه دیدیم	کشش افسانه بر سر ما بر گرست
بیا تا کار خود را چاره سازیم	بهر راهش توان او را رهانیم

چه باید به سر بردن کار نیست / درمانی از او گو توان گفت نیست

بباید چاره و سازی را که هست / نرفته اختیار چاره از دست

چو چاره بی بر و بار شد گسستن / بباید کینه با کشته در رفتن

بقصد چاره و سازی عهد بستند / بعزم مشورت جایی نشستند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گران مشکل فتد در کار او بند

کند عقلی دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمع ار نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

روا باشد این سخن بر راستان / بعهده راستی بالانشینان

ز هر کج رو به هر جایی که اندیش / که گر دور از دو کج ادنی رود پیش

چو مجلس ساختند آن جوان یوسف / برای مشورت در شأن یوسف

یکی گفت از مشورت خون ما ریخت / بخون ریزش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش بخون ریزی توان رست

چو او در گشته پنهان ماند این راز / ز گشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این به بی‌نوبت برای — که اندیشم ز قتل بی‌گناهی

اگر اسب عیاران نیم و خنجر — نه در کشتن مسلمانیم و خنجر

غرض زین بقصد پیر دون برون — بکشتن باز داریم از ان او

همان به کافکنیمش از پی در — بچاهی در ره محروم و مهجور

بیابانی در او جز دیو و دد نی — بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید — نباشد نان او جز خورشید قرص

نه در وی سایه جز دود شب تار — نه در وی بستری جز نشتر و خار

چو یک چند اندر او آرام گیرد — بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد

نگشته تیغ ما رنگین ز خونش — رهیم از تیغ تیز ننگ و فسونش

وگر یک گفت قتل دیگر است این — چه جای قتل از آن هم بدتر است این

که هم زیر خنجر جان سپردن — به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور نزدیک — طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صد در دوخت در چاه افکنیمش — بصد خواری در آن چاه افکنیمش

برد کانجا نشنید کاروانی — در آن منزل برآساید روانی

بچاه اندر کسی دلوی کند در — بجای آب زان چاهش برآرد

۹۰

بفرزندیش گیرد یا غلامی — کند در پرورش روی نیکنامی
شود پیوند او با ما بدینسان — بری از ما گزندی تا بسیند
چو گفت این قصه با پیر نسیب — شنیدند آن همه چه پیر و شیب
ز غور چاه او خوردند آگاه — همی با ریسمان رفتند در چاه
گرفتند بادیه در راه عشاق — بران تدبیر کردند اتفاقی
وز آن پس در بکار خود نشانده — بجد و جهد او این کار در زد

چو از مردان که از خود رنگ کند — بکنج پیوندی بشنکانند
ز تیغ عشق که پیش پا کنند — برای درد در کوی عشق حالند
در میان پردل مردم غباری است — مردم را بر ایشان هیچ کاری است
نا سازی عالم سازگار است — بهر باری که آید بر دوباره
چو شب سپیده با کین دستیز — سحر زان سان که شب سپیده خیزد
حسد ور زان یوسف با درادر — بگرد شد نهر هم صبح شادمان
زبان پرمهر و سینه کینه اندیش — چو گرگان نهان در صورت میش
به پیش پدر ره رام بستند — بزانوی ادب پیشش نشستند

دگر روز از تملق باز کردند | ز هر جایی سخن آغاز کردند
میان گفت و گو زین نو کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دیده | ز گلهای بیابان گل نچیده
چه باشد گرش با ما همراه سازی | به همراهش ما را سرفرازی
به کنج خانه تا کی روز تا شب | فارسد مدام در تب و لعب
گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه چشمه گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شیرین ز فرزندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازی گاه سازیم | بروی لاله زاری راه سازیم
کنیم از برگ لاله کلاهش | کمر از فرق یوسف بسته کاهش
ز رو بالای اسپان کبک آسا ان | میان سبزه سازیمش خرامان
بیکسو گاه آهو پیر انیم | زیکسو گرگ را از بیره درانیم
بود طبعش ز تنها ناشاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
نه هر گه کودک از ... سازی | نخندد طبع کودک جز به بازی

باتفاق برادران

چو جمعی پیش ازین بشنید زیشان / که با زن خواجه پیوند از بتان

بگفتا چون زن زالی پسندم / گران کرد در درون اندر دو شه

از آن ترسم که زو غافل نشینند / ز غفلت صورتی ناخوش ببینند

در این ره پیشه عشق محنت انگیز / کنند آنک دو زانوان کند تیز

بر آن نازک بدان نوزادگان رسانم / تنش با ملک جانم در داده

چو آن افسون گران این رسته شنیده / فسون دیگر از نو در رسیده

ز یاجوج ما نه از فساد شت رایم / که هر روز تن به رکی بستن نیایم

ز رک از شیر مردم خوار پیشه / بنگهبان ما چو پرده خوار باشد

چو زیشان این گرد مثقوب این همگی گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش

بسوی بردن یوسف رضا داد / ولا را در ره بادخور زلیخا داد

قضا آن زمین چرخ در ولا بی که هر روز / بچاهی ماتمی افگند دل افروز

غزالی در ریاض جان چریده / نهد در پنجه گرگان دریده

چو یوسف را بآن گرگان سپرده / فلک گفتا که گرگان بره خورده

قضا در نسد

پشیمان چو تا پای نمی‌زند | زتیغه گریزد پسش بی پر و زند
کی آن بر سر دوشش گرفتی | کی این تیغ از پشتش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهاده | بر او دست خارکاری گشاده
ز روزش هر صمت بارش فکنده | میان خار و خارش فکنده
برهنه پا قدم بر خار میزد | بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده نقش پا بر خاره میکرد | کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پای گرامی بهوش رنگ | ز خون ز خاره خارا گشت گلرنگ
چو ماند پس از آن ره سخت پیچ | طلانچه گرد ریش بر خساره پیچ
به تیغ قطع باران دست کوتاه | که سر پنجه زند با نجم راه
چو رفتی پیش کوهی رزم سیل | تفاخش چون بر تیغ مرغان غیلی
ببسته ز خاراوست دستی | گرفتی پنجه خارا و بی شکستی
چو بادش شدی پیلو به پیلو | رسیده دامنش گرفتش بهره
کسی کان گوش را دامن بگشت | هزاران نکتش ما را ربح رشت
هزاری هر که دامن کشیدی | به هر زاری گریبانش دریدی
بگریه هر که در پا فتادی | بخنده بر سر او پا نهادی

نهاده هر کرا [illegible] در دلی — نوای مخالف باز داری

پر پشه نهفته در میان ناله برداشت — ز خون ریزی هر گل لاله بنگاشت

لبی در خون دل در خاک می خفت — ز اندوه دل [illegible] خاک میکفت

کجا [illegible] آه پر در گلزار جای — [illegible] ناگه [illegible]

یا [illegible] نوازندگان را — ز [illegible] در [illegible] را

لبا کام دلت در دل چه [illegible] — [illegible] در الطاف تو چون [illegible]

کی از دو [illegible] رسیده [illegible] — [illegible] احسانت [illegible] دست

خیال [illegible] در تاب [illegible] — که [illegible] رنگ [illegible] آب

نهال [illegible] بهشتی — که در بستان سرای [illegible]

چنان از پا [illegible] افتاده بر خاک — کرد [illegible] بلندی خار و خاشاک

[illegible] نشست [illegible] — ز [illegible] دوران [illegible]

رسیده [illegible] فلک [illegible] — که [illegible]

به بستان [illegible] — از [illegible] سنگین [illegible]

از [illegible] بیشان [illegible] روی — از [illegible] سر [illegible]

[illegible] سر چاهی رسیدند — ز [illegible] سر چاه [illegible]

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی | پی فوت از برون صد مهر بایی
درونش چون درون مردم آز | برای مردم آزاری دراز تا ز
هوا از نقطه اندوه دور و رهش | برون از طاقت اندیشه تو شیب
محیطش پر کدورت مرکزش دود | هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گر درو گیلم نشستی | نفس را بر نفس زدان راه بستی
چو ایشان رنج از گل چهره مه را | پسندیدند زندان ماه چهره را
دگر بار از جفاشان در بر دوشش | بنوعی ناله فریاد بر داشت
که این گر سنگ را معلوم گشتی | ز شورش نرم تر از موم گشتی
ولیکن آن سنگ تیز آهک ترشیده | دلی چون سنگ ایشان سنگ ترشیده
چه گویم از جفاشان چه کردند | دلم خون شد که گویم آنچه کردند
بر آن ماه جدا که بر وی رسیده | حریر حله از آن از او دریدی
رسن بستند از موی عروسش | برو شد هر سر مو حیله پیش
میانش را که بر موی ماند | به پیچیدن رسیمان وا ز بند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او

ح

بقد خود بریده فر دوست | لباسی تا بدوران قبا بست
زده برگشته انگه بپاش | در آب [illegible] ز دهشت از همه [illegible]
ز نور پور خورشید جهانتاب | فکندش پیرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه پور شنگی | نشیمن ساخت آنجا بیدرنگی
چو دولت یافت [illegible] زندان سنگ | که کان گوهران شد پس ز سنگ
ز لعلش بی گهرش شکرامین | شده آن شور هم شهد و شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب [illegible] روشن از ماه روشن
بشیمه [illegible] آن عطر پاشش | [illegible] را بر آن هر دو از هوایش
ز ظلمت او چو گرد [illegible] | سوی [illegible] دیگر شد [illegible]
[illegible] اندر آتش [illegible] | که [illegible] را ز آتش [illegible]
ز تاب آتش [illegible] | ازان [illegible] آتش گلستان
رسید از سدره جبرئیل امین زود | زبان [illegible] این [illegible]
برون آورد زانجا پیرهن را | بر آن پوشید آن پاکیزه تن را
ازین پس گفت ای [illegible] | [illegible] پاک
که روزی این [illegible] | گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دل ریش تر پیشت رسانم | فکنده پیش سر هم پشت [illegible]

باشیان این جفا ما را شماری | ز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی هر چه با ایشان [illegible] | [illegible] تو ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان بر آسود

نمود آن تخته سنگش تختگاهی | نشست آنجا چو ملک اندر [illegible]

[illegible] داد جان خرمش | ندیم خاص شد روح الامینش

بنام ایزد چو [illegible] کاروانی | گذر [illegible] چو [illegible] کاروانی

چو دلوی بر کشند تا که ز چاهی | شود طالع ز برج دلوی ماهی

سه روز اندر [illegible] | چو ماه تخت اندر چاه [illegible]

بکام [illegible] | برآمد یوسف گم گشته از چاه

زمین کاروانی رخت بسته | عزیز مصر با بخت [illegible]

[illegible] | [illegible] محمل [illegible]

خوش آن [illegible] | که باشد همچو یوسف [illegible]

کره چاه منزل گاه کردند | بمقصد آب رخ در چاه کردند
نخست آن بشارت آوری | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرو داد از پی حکمت دلوی آمد بجا
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمت بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را در دار رونق کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی در عالم افکن | جهان را از مه رخسار روشن
روان یوسف درون دلو بنشست | چو آب چشمه در دلو بنشست
کشیدند دلو را مرد توانا | بعقد در دلو دیدن آب دانا
بگفت امروز دلوی ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد | ز جانش بانگ یا بشرای بر آمد
بشارت کرد یاران چشمه شهر | برادر از آن دم سرا پا در در
دران جمع اهلی شگفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزل کشش برد | بیاران خویشش پوشیده بسپرد
بلی چون مرد نیک بخت گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد

مقصود

حسودان همه زان نزدیک بودند — ز حال او تفحص می نمودند

همی بودند دایم در تلاشش — که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند — خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را نشانی — برون آمد ز چاه الا [illegible]

بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار — میان کاروان آمد پدیدار

که فرزندش که ما را بنده است این — سر از طوق وفا تابنده است این

ز بیگاری [illegible] فارغ [illegible] است — فروشیمش اگر چه خانه زاد است

بکار خدمت او سست بوده — ره [illegible] گرفتن [illegible]

چو گیرد [illegible] بندی [illegible] — ز [illegible] کند [illegible]

از آن باشد که بفروشیم [illegible] — مداری [illegible]

نه از اصلاحش [illegible] — بهر قیمت که آید می فروشیم

جوان هر دری که از چه برکشیدش — اندک قیمتی [illegible] خریدش

[illegible]

[illegible] کاروان محمل ببستند — [illegible] محمل نشستند

[illegible]

بیان کاروان کز جنس جان فروشند | خیال جنس جنس ... فروشند
چو گنج همه یک دینار ارزد | متاع جان به یک گفتار ارزد
ولی این گنج را یعقوب داند | زلیخا خود به ... تواند
در آن گنج سعادت را چو در بند | سپاس از رو کشیده در ... چند

چو مالک را درون ... رنجی | فرستاد آن زمان سودا گنجی
می آمد برو ... تن و دل آرامی | در آن ره بر زمین ... پا
... جان می پرورد ... | به روز منزل را گامی میکرد ...
... چون ... | میان مصریان شد قصه مشهور
... مالک ... | بعبرانی غلامی گشته ...
برای ... ماخذه ... | بملک دلبری فرخنده شا
... | چو او نقش بصورت خانه خاک
... | ازان کشته ... خوش ...
... حال بست | به از ... این بستان محال

... نامه ... اندر ...

گلی از روضهٔ فردوس خیزد | ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شد | به استقبال سوی کاروان شد
بچشم خود چو آن ماه را دید | بیاورد به آیین درگاه دور را
عزیز مصر زد در کاروان گرد | نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دید او از خود در پرورشش | که خود خواست تا از بهر پرورش
ولی یوسف سر از خاک بر داشت | به پیش روی خوبش سجده بگذاشت
که سر جز پیش آنکس کم نهادست | که بر گردن ترا سر منت نهاد
عزیز آنگه به مالک شد طلبکار | کشش از تا در شاه جهاندار
بگفت از او من اکنون ندارم | ولی از لطف تو امید دارم
که ما از این زمان بعد در ورای | به آسایش در این منزل کنیم
بدر روزی سه چار آسوده گردیم | که از رنج سفر بس تعب خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم | تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | به همکاری شه باز گردید
غبار از حسن یوسف شمه گفت | به تفسیر مساحت حالی نهفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران | به دار الملک خرامی شهریاران

منش ... نساده بهر — همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان تان — بخنده در شکرریزی دهان شان
چو گل از گلبن غربی بجسته — گل رویان مصری بر آزید
که چون آمد یوسف را ببازار — کنندش عرض بر چشم خریدار
شد ایشان بدین شغل از شتابان — ببوی در ره پیش یوسف در نقا
شود کار دو مهر جدا گرد — ازین آتش ز جان بازار دو

چهارم روز یوسف شد بخود باز — چو زد در ساحل نیل مالک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای — تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود گرد ره را شست و شویی — ز خاکت نیل را ده آب بر روی
بحکم مالک آن خورشید تابان — بسوی نیل شد از جا شتابان
ز پیراهن بر او را برون رست — سمن را پرده از نیلوفری بست
کلاه زر فشان از فرق بنهاد — بند زرین چیقه هم ز زاغ شب زاد
ز شانه چنان پیراهن از فرق — که جبینش غرب شد در دامنش شرق

نمودار روشنی بر عطف را من | چنان کز بید گرد [illegible]
ز پا از نیلگون بسته به تعجیل | چو سیمین سرو [illegible] نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد نیل از قدم آن ماه آزاد
بجای نیل من بودی چه بودی | ز پا بوسش من ار سودی چه بودی
بر آن شد چون که خود را افکند پیش | برد در نیل ره در چشمه خویش
ز چند چشمه خور چون سر زنش | طفیل نیل شوید دست و پایش
به دریا پا نهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی ساخت منزل
ز ظلمت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان برآمد | تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | ز پنجه بست آب روان را
در آب آمد نخست مهر [illegible] | [illegible]
گهی می ریخت آب از دست بر سر | [illegible]
گهی میداد از کف مالش گل | ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو کرد از روی چرک از تن فرو شست | چو سروی [illegible] ز نیل بر رسته
ز [illegible] [illegible] پیرهن [illegible] | بجلباب [illegible] گل را [illegible]

دست بخود دارد

[illegible] دیباهای زرکش ‏ بچندین نقشهای خوش منقش

چو این تاج مرصع بر سرش بست ‏ کمربندی مرصع بر میان بست

فرود آمد ز تخت [illegible] ‏ هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

زنان خوش [illegible] ‏ بقصد قصر شد مرکب براند

[illegible] تخت گاهی ‏ [illegible] کشیده درخت کامی

بپیشش صف ز خوبان صف کشیده ‏ پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند ‏ دو چشم بهر دیدن گشادند

تقاضا را برد ابر منیره آن روز ‏ نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دلارام ‏ ز هودج سوی تخت آ گام بنه آرام

تو خورشیدی زمانی در [illegible] ‏ ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج را بپیراست ‏ چو خور در چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد [illegible] آفتابست ‏ که طالع گشت از ظل سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب ‏ ندانستند کز وی نیست این تاب

هنوز او در پس ابر است مستور ‏ ز روی یوسف است این تابش نور

ز حیرت گفت زنان اهل تماشا ‏ فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر — که همواره است از او شرمنده خاور

بیان مصر و سر در پیش افکند — ز لوحش حرف تسلیخ خویش خواندند

ولی هر جا شود مهر آشکارا — ستاره را بجز پنهان بودن چه چاره

متفرد جامی

زلیخا بود از این صورت تهی دل — که تا یوسف آمد در منزل

ولی جانش از این معنی خبر داشت — ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست — بحیلت سازیش تسکین همی خواست

به صحرا شد برون تا زان بهانه — ز دل بیرون نهد اندوه خانه

به سختی چند روز آنجا بسر برد — بران محنت شکیبی زان ...

گرفت اسباب عیش از خوردنی پیش — ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا نخورد میلش آشکار — دگر بارو بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هم برع نشین شد — بمنزل گاه خود رحلت گزین شد

اگر چه بردی در منزل گهش بود — که در ساحت قصر شهش بود

چو بر میدان انجمن بگذشت ... — که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این بلا فرزندوار است — بیا ای عزیز کنعانی غلام است

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

برآمد از دو سو صد صوت فریاد — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از و در سینه دایه کاوش [illegible] — جگر [illegible] فغان از جان برآرد

لب شیرین باحسان چون گشاید — [illegible]

بگفت ای مهربانان از چه نالید — که گر [illegible]

دران مجمع غلامی را که دیدید — ز اهل مصر وصف او شنیدید

ز عشق او قبله گاه جان من است — [illegible] جان من است

[illegible] — شکیب از جان کشید [illegible]

تن من بی دل در تاب از وی — ز دیده عرق در خونابه از وی

[illegible] در پیش فتادم — درین شهر از تماشایش فتادم

[illegible] مرا آزاده ساخت — درین آزادگی بیچاره [illegible]

[illegible]

بدین قانون ترقی می نمودند | زانواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار | مضاعف ساخت قیمت را بیکبار

خریداران ز گفتن لب ببستند | پس از زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای | برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم ز گنجینه | ز مشک و گوهر و زر و ز خزینه

بیک نیمه بهایش بر نیاید | ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر | نه درجی بلک برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون | خراج مصر بودی بلک افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش | مباد این گوهر جانم فدایش

عزیزا در بازار تو بهانه | که دارد میل او شعله زبانه

که در خیل رهی این پاکیزه دامان | بود سرخیل این جمله غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهان دار | حق خدمت گذاریرا بجا آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم | که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی بده زین احترامم | که دیده زیر فرمان این غلامم

به برجم اختری تابنده باشد | مرا فرزند شه را بنده باشد

۱۲ فرزاد عرفان

عزیز آمد بنزد آن زلیخا ‌‌ ‌ ‌ بگفت آن قصه را با شاه والا

چو شاه این نکته سنجیده بشنید ‌ ‌ ‌ ‌ زدل آن التماس او پسندید

اجازت داد در حال آن خیراندیش ‌ ‌ ‌ ‌ ز مصر آن عزیزی کز گزیده خویش

بسوی خانه برون شد خسرو شاد ‌ ‌ ‌ ‌ زلیخا شد رهیده محنت آزاد

دوگان کرد پیشانی بحرمت ‌ ‌ ‌ ‌ دو چشم خون رهی آلوده گفت

به پیدا نیست یا رب یا مجیب ‌ ‌ ‌ ‌ که جان من ز جانان ناشکیبا

به شبهای سیه کی بد امیدم ‌ ‌ ‌ ‌ که گردد روزی این روز سپیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد ‌ ‌ ‌ ‌ غم و رنج شبانروزی برآمد

شدم با نازنین خویش همراز ‌ ‌ ‌ ‌ سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

گر این محنت سرا چون من کسی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ پس از پیری کسی خرم چو من نیست

چو بودم ماهی در ماتم آب ‌ ‌ ‌ ‌ تپان در ریگ تفتان از

در آمد سیلی از ابر کرامت ‌ ‌ ‌ ‌ به دریا برد از آن ریگم سلامت

چو بودم گمرهی در ظلمت شب ‌ ‌ ‌ ‌ رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی ‌ ‌ ‌ ‌ بکوی روشنم بنمود راهی

چو بودم خفته بر بستر مرگ ‌ ‌ ‌ ‌ خلیده در رگ و جان نشتر مرگ

در آمد ناگهان خضر از در من ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آب زندگی شد رهبر من

بحمدالله که دولت یاریم کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه ترک جان آزادیم کرد

هزاران جان فدای تن نکوکار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که از در این چنین نقدی ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ طفیل دوست باشد هر چه باشد

جهانی چند دادم جان خریدم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بنامیزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد فراوان کس بهره بیند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که عیسی بهره از خرمهره بیند

اگر خرمهره دادم در رو کردم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو عیسی زان من شد سود کردم

نبشتم قلمت این اسرار محبت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سرشک از چشم گوهربار میریخت

گهی از دوری یوسف لال می[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز درد هجر نالان بال می[illegible]

گه از هجر گذشته یاد می‌کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به وصلش خاطر خود شاد می‌کرد

مفرد جامی

نه تنها عشق از دیدار خیزد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بسا کین دولت از گفتار خیزد

ابیات

همه بر حسن خندد گوشش ——— ز جان و از تنم بربود هوشش

نه هر پیش بادین دلالگی بی ——— که گر به تشنه زیبا زکاری

ز دو عالم هیچ اثری در میانه ——— کند عاشق کسان را نایبانه

ملاحت مصر زیبا رفتری بود ——— که بس جاویدان را مصر زیبی بود

ز درد دروغ عقیقش خنده می‌زد ——— ز رشک خنده او مصر از شکر پر

ز بس شیرین شکر خند او بود ——— دل از تنگ شکر در بند او بود

چو شد یکی ز لعل خندان ——— شکر انگشت گزیدی به دندان

شکر بود از دهان او در دل تنگ ——— نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف دهانش لب فرو شد ——— نبات اندر دل شیشه فرو شد

نبات از چه درون شیشه در دل ——— نشسته با لب لعلش مقابل

نبودی مثل لعلش می پرستش ——— که با آن میل دل از رشک بشکستش

نمانده فتنه بودن غیرت حور ——— ز شیرین شکر او مصر پر شور

سران ملک در سودائش بوده ——— تمام شهر با پروانش بوده

ولی بر چرخ می سود افسر او ——— نه هر کس در نمی آید سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش ——— نمی افتاد سوی کس نگاهش

مفقود

مفقود

مفقود

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید — بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنود او چنانی — شدن بی اندیشه بحکم ... ری

بدید این میلش آغاز از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب متاعش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هر چه پرورش — که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و در راه مصر برداشت — بمخزن از وفای هیچ نگذاشت

شد آوازه قدومش تا در مصر — بر آمد های هوی تا آن در مصر

بمصر آمد سری در پی او یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگهی یوسف نشان یافت — ولی خرم بسوی او عنان تافت

جمال دید پیش از حد ادراک — چو جان از ... ز آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او چون دوا شد — ز ذوق ... گشت از خود دوتا

از آن پس چون شد هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پیش کرد اظهار — جواهر جیب از آن گنجینه ...

گفت ای ...

بگفت ای من غلام روی نیکوت / بدین خوبی جمالت را که آراست

که داد این لعلت خوش خندت صفت / کز مهر این مه خورشید صفت

که این خامه ز بهر نقش تو پرداخت / که این باغبان سروی تو افراخت

که زد پرگار خلاق ابرویت را / که داد این تاب شب گیسویت را

گلی سیراب تو تاب از کجا خورد / بدین آبش ز دین بستان که داد

بسیر وقت خوش رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت

مه روی ترا مهتابه کیست / سمن زلف تو عطر از خانه کیست

که پیمانه گست در چشم خمار / ز خواب مستیت چه داریش بیدار

که بر درج زرت در قفل یاقوت / که دل را قوت آرد روح را قوت

گمانت دور از نمکدان چاه غبغب / که زد آب زندگی گردش لبالب

که خال عنبرینت در برفسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چه وصف این سمن با کرد در گوش / ندای جان فشاند از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانع من / که از نقشش بر سیمی نافع من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

ما آتش در دیرک زرتشت عجب | [illegible]

ز ذرات جهان نسبتی ما | [illegible] هر کس [illegible]

بچشم تیز بین سرو [illegible] | [illegible] هر کس [illegible]

چو دیدی هر کس [illegible] | [illegible] هر کس [illegible]

[illegible] | [illegible]

باشد هر کس [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ... مجاز

[illegible] ... سودای مجاز

[illegible] ... جهان ... گردی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... محتاج ... [illegible]

[illegible] ... قناعت کرد ... مقنع

[illegible] ... پای تا ...

[illegible] ... لباس ... تمام از ... ساخت

[illegible] ... سفالین ... کارش

[illegible] ... زعالم ... دوران ... که کرد

[illegible]

ز گلخن دامن خاکستر آورد | بخلوت بستر [illegible] گسترد

ز خارا دیبه بستر پهن سار باش | در آمد گیتی از در [illegible]

در آن معبد بسری برد تا بود | بطاعت پای می افشرد [illegible]

چو در طاعت گری عمرش سر آمد | بجان داران چو مردان خوش [illegible]

نه پنداری که جا زر اندکان ماند | فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زان زن بیاموز | تا کم شیوه و شیوه [illegible]

غم خود خور اگر آن غم نداری | بکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی | ولی در بندیشه صورت [illegible]

بهر دم حسن صورت را [illegible] | ز جای [illegible] گردان [illegible]

فزون هر دم قدم در سنگلاخی | ز [illegible] منشین بشا[illegible]

نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان [illegible]

بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت شمارا

پریشانی بود هر جا شمار است | ز [illegible] گردان [illegible]

چو تابی [illegible] | [illegible]

[illegible] و نسب ها — فلک در رشک بر نام و نسب ها

[illegible] افزای جهان است — بگه مشکل رهی یوسف میان

زرکش جامهای خسرو [illegible] — نهادش [illegible] قدش جست زیبا

[illegible] تا جا زرین کمر را — مرصع همچو کوکب زرفشان بود

روز سال همی یک سعید وقت — مهیا کرد و تاریخ اش بهشت

هر روزی که صبح نو رسیدی — بر تنش خلعتی نو پوشیدی

و از تاج گوهری خسروی بسر — تاج دیگرش ارائی فرق

سپر افراختی سرور روشن — آیین دیگر بستی میان [illegible]

[illegible] آن اقبالی را العزمیان — نشد طالع روز روز از یک گریبان

هر جای آن تازه سرو گلشن زار — بیک افسر نشد همانه سر افراز

بست آن مشکل از یک کمربند — میان خور کمر چون [illegible] قند

زتاج نور نشش سر نهادی — [illegible] آن [illegible] بر فرق [illegible]

چون تو خاک پایش تاج سر باز — باوج سروری معراج من باز

[illegible] کشیدی بر تن او — شدی همراز با پیراهن او

[illegible] زر نگار را — زرین آن چون تو بر [illegible]

قبا بر قد این سرو دلارا — چو گردی پاسبان [illegible]

که دارم آرزو زین سرو گلرنگ — که همچون غنچه از خویشش کنم تنگ

گر او چون سیب گردی در بیابانش — که شستی این تن ما بر بالش

گر آرستم گر بوری چه بوری — ز وصلش بهره در بوری چو بو

سلسل گیسویش چون شانه گردی — مداوای دل دیوانه گردی

بهم در بافتی از عنبر خام — شکار جان خود را عنبرین دام

بقصد خوردن شام و طعام چاشت — بنعمت خانهٔ خود روز و شب [illegible]

مهیا کرد خوانهای ملون — بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان [illegible]

برای میوه‌های گونه گونه — بسیب سیب او گردی [illegible]

گهی از سینه‌های مرغ بریانش — کبابش ساز کردی چون [illegible]

گهی دادی چو نعل آبدارش — مربای خاص و خوشگوار [illegible]

چو کردی شربتش از شکر ناب — شدی همچون نبات از شرم در آب

بهر چیزی که زیبا میل کردی — روان چون جان خویشش [illegible]

شب آنکه کس مثال خواب بودی — ز رنج روز او بی تاب بودی

[illegible]س [illegible] پیشش — شماری مهر ز پا تا سر پریشش

نهالش هر زمان کردی نهالین — همش را یاسمن بالا و بالین

فسون خواندی بتی افسانه گفتی — غبار از خاطرش زافسانه رفتی

چو مستی نرگسش را بردی خواب — شدی با شمع همدم در تب و تاب

ز دست صحبتی خود را سحرگاه — خبر از بندی با باغ حسن آگاه

گهی با نرگسش همراز گشتی — گهی با غنچه‌اش همساز گشتی

گهی از لاله‌اش [illegible] لاله چیدی — گهی از گلستانش گل خریدی

گهی کز نوشین چشمه‌ی نوش لب — بسی کردی ز قرص شمسی چو عقرب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز — گهی همسر شدی با گلبن راز

ز دیده بر زمان خونابه باشد — که روی یار بی همخوابه باشد

بدین افسوس بگذشت زمانها — رساندی شب چو گیسویش بپایان

دران آشفتگان این بود فاش — خبر دار از کار او که کم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی — بجان و دل پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد — بجان در خدمت معشوق کوشد

ز مژگان از ره او خار چیند — بچشم از پای او آزار بیند

گزارش نمودی که راستی آن برید کمن حالی ازان [illegible]

بچشم و جان شنیده حاضر او بود کاسته قبول خاطر او

سخن پرداز این شیرین فسانه چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکار خود نشستی نه در بیرون بکس خرسند گشتی

فرو می‌رفت در دل پرخون جگر درون می‌آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه که ای مه پاره خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ نالی ز بیدادی زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرد باد نشیبش که هر یکجا نگیرد کس ... جنبش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی که آن سو باخته‌ش گاهی باین سو

بیک منزل قراری ندارد بجز گردندگی کاری ندارد

بگفت این چیست از که بودت — چنین رنگی که دادی از که دیدی

بگفتا من ز خود رهیده‌ام امروز — بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم نهانم کین غم از چیست — ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی در برم دارم به بر درست — بهر روز را یا سیر داشت

منم جائی که در ساکن نهادی — که پیچیده است بر روی از نهادی

وجودش گرچه از جنبش حبیبی — ولی از حال باز من آگهی

یوسف همچنین شد با زلیخا — سبب شد از وی تر این تا زلیخا

یکی پیش زلیخا روزی گفت — غم و اندوه چندین باز میگفت

ز یوسف همی بگشاد ناگاه — زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید — بسان ریسمان بر خویش پیچید

تمام آمد دلش کامروز بود است — که جانش در غم جان سوز بوده

حساب روز ره چون نیک برداشت — به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند کسی که آگاه باشد — که دل ها را به دل ها راه باشد

ز مصر ما از دل صد چاک عاشق — که باشد در ره معشوق صادق

ز هر جانش بود بگشاده راهی — سوی معشوق از آن سوی نگاهی

ازان رو پرتو احوال جانان — فتد بر چشم جانان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار — دل عاشق شود افگار زان خار

اگر باری رزد بر زلف محبوب — فتد در جان عاشق زان صد آشوب

اگر گردی نشیند بر عذارش — شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی — بقصد فصد سوی نیشش میلی

چو لیلی نیشتر زد راز پی خون — براوردی رفت خون از رگ مجنون

بیا جامی ز بد خود به پرهیز — ز پنداری درجو خود به پرهیز

گرت فخری ز رنگی هست در رو — درت بوی ز رنگی هست

مصفا شو ز مهر و کینه خویش — مصقل کن رخ آیینه خویش

جو رو فر جمال شاهد غیب — نماید چون کلیم اللهت جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور — نماند ستر جانان بر تو مستور

خوشا آن مبدل که در دولت یار گرو — بگرد خاطر راید دیر گرد

برون آید تمام از حد خویش — بهره ور خواهش او کام خویش

مجنون جانکی ... جانان

[illegible] برلب آمد — چو شد خاک آنکه جان بسپارد

چو گوید [illegible] ز سر پای ساز د — بگرید نگاری او سرفراز د

چو چشم دل کند دل را ز خون — رود در دم ز راه دیده بیرون

اگر رو آمد نشسته به سر چو خامه — ز راه آمد بپیچید روی چو نامه

بجستم آنکه دست پدری را — شبان لایق بود پیغمبری را

که یوسف را هزاران کاروانی — همی زد سر تمنای شبانی

ز لطف آن تمنا را چو دریافت — بتعجیل تمنایش عنان تافت

چنین خواست از استادان یکی — که گردد زیر دستش یک [illegible]

رسن همچون خود از رتافتندش — چو گیسوی معنبر یافتندش

رها بنشستن هست آرزوی — که گنجاید در آن خود را چو موی

چو شوان [illegible] خود را بر دوش — چو سیم کاه گاهش زر [illegible]

دگر می گفت این را چون پسندم — که یک مو بار خود بر دوش بندم

بجنبش گرفتار میان چو شرنگ — ز پیچیدن که افکند [illegible] چون سنگ

ز [illegible] ساخت بهر زیب و زیور — چو ترکان [illegible] از [illegible]

ز آن پس از فرمان تا شبانان — رمه در کوه و در صحرا چرانان

کنون [illegible]

چه اسبان زنده از بره چند	چو گردون [illegible]
چو آهوی ختن سنبل چریده	ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
ز ره شان چشم تابان چون سهیلی	ز ابریشم قرین در تا مه رنگی
ز فربه بودن ابا کمر گردن بار	برون از پس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چریدن	ز گوی مرج سبزه و سنبل دمیدن
بهر روز مرج باد سر فرازی	گرفتی صنعت نخجیر بازی
میان آن رمه یوسف شتابان	چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها کناره	بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش از تن جدا کرد	سبک دنبال گشتی شتابان
نگهبان هر کجا ساخت چندی	که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش	نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود	وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد	ز شاهی و شبانی هر دو آزاد
کسی کو صاحب اسرار باشد	کجا میلش بدین غمخوار باشد

[illegible]

چه خوش گفت آن پیر دل زنده‌کار — نگیرد کار او جز [illegible] قرار

اگر خواهی که گردی عشق‌بازی — به پیش عشق‌بازی را مجاشی

ولی خوش باش و بر خود را [illegible] — که همچون کار [illegible] از دل ندیده

چو باده همه [illegible] آشنا بیش — همه در اندیشه دوری ز آتش

ز آرزوی آتش همه [illegible] — ز پیمانه باشد همه پوست

همیشه کار عالی هست در عشق — معانی زنده این هست در عشق

بود [illegible] خون خورد کی — بود آنجا که سر از خود برون کی

ز لعنت کی بود دائم که سرباز — که خون خوردن بود [illegible]

زلیخا بود و یوسف را ندیده — به خواب اندر خیالی آرمیده

به گرمی بسته [illegible] — [illegible]

چو در دیده [illegible] — ز دیدن خواست [illegible]

هر آن [illegible] هست [illegible] — که [illegible]

ز لعل او به بوسه کام گیرد — ز سرو قامتش با کنار آرام گیرد

بی انتظار گل [illegible] باغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن [illegible] — ز گل دیدن به گل چیدن [illegible]

زلیخا وصل را می جست چاره ‏ ‏ ولی می کرد یوسف زو کناره

زلیخا چشم بر روی فرخش داشت ‏ ‏ ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت ‏ ‏ ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت

زلیخا بود خونابه دیده ریزان ‏ ‏ ولی می بود از آن یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز دردی ‏ ‏ ولی میداشت زان یوسف [illegible]

ز بیم فتنه روی او نمی دید ‏ ‏ به چشم فتنه سوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم ‏ ‏ که با یارش نبندد چشم در چشم

ز عاشق [illegible] ‏ ‏ نباشد جز [illegible] نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد ‏ ‏ سر و کش خون دل از دیده جوشد

زلیخا چو این غم بر سر آمد ‏ ‏ با اندک [illegible] از پا در آمد

بر آمد [illegible] ‏ ‏ گل سرخش [illegible]

به پای [illegible] ‏ ‏ [illegible]

برفت از [illegible] ‏ ‏ نشست از شمع [illegible]

نگه روشانه زلف عنبرین بوی ‏ ‏ جز آن [illegible] تاب موی

بسوی آینه کم رو گشاری ‏ ‏ نگه ز آن [illegible]

الی آخر

[illegible] ماهی چون ناز — شنیدی مهر او [illegible] با ناز

[illegible] چون شب [illegible] — ز چشمش سرمه [illegible] ماند [illegible]

ز سرمه [illegible] سیه چشمی همی جست — ز رشک [illegible] او سرمه [illegible]

زلیخا را چو شد [illegible] خویش — [illegible]

[illegible] که رست از سودای [illegible] — ز سودای غلامی [illegible]

تو شاهی بر سریر سروری [illegible] — چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی خود شاهی طلب دار — که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از عجمی که دارد — [illegible] چون تو [illegible] سر در [illegible]

زنان مصر [illegible] حالت — [illegible] ملامت [illegible]

همی گفت این ولیکن آن یگانه — [illegible] دندانشان [illegible]

[illegible] عالم ترانه عشقی برون آورد — بدین افسانه [illegible] کرد

دلی چون دلبری با جان [illegible] — نبارد جان از تن [illegible] گسست

[illegible] جان از تن [illegible] — ولی باده [illegible]

چه خوش گفت آن [illegible] عشق [illegible] — که بوی [illegible] رنگ [illegible] شد

دل سپردن بود امکان عاشق — [illegible] جانان [illegible] عاشق

زلیخا را چو دایه آن چنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم به دیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالست | نمیدانم ترا اکنون چه حالست

ترا از دام جان پیوسته درویش | چه مهجوری ز یار آرزو بی خویش

مراد از وصل یار از وی ز در بود | اگر مهجوری معذور بودی

کنون در پیش من وصل لب شیرین | به داغش شمع جان افروختن

گر از عاشقان این دست داد | که معشوقش نگه بسته دارد

همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو زاده بخت نو

مهی لایق بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد میباش | ز غمهای جهان آزاد میباش

ز سرو لاله رنگش کام میگیر | برفتار خوشش آرام میگیر

لبش همچون دو جان بی پرده | زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه | سرشکش شد دل از خون دمایه

ز ابر دیده خون از دل فروریخت | به پیشش قصه مشکل در ریخت

لمؤلفه

[illegible] ان ابدا | که پیمانی بشد [illegible]

[illegible] مدان چه دانم | وزان جان جهان [illegible]

بگفت [illegible] بسیار | دلی پیمانه عشقی را [illegible]

کسی روزی باشد [illegible] | ولی [illegible] هر غمزه [illegible]

بران تشنه [illegible] است | که بر لب آب تشنه ام من [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] | [illegible]

بگفت ای زاده [illegible] | [illegible]

[illegible] | که پیش پای [illegible] باشد [illegible]

[illegible] چشم جهان [illegible] | به پیشانی [illegible] صورت چین

[illegible] چون سبزه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کج [illegible]

چنین [illegible] کار افگار | [illegible]

[illegible] شکست | [illegible]

[illegible] آب گردد | بچشم آب چون خوشاب گردد

[illegible] | [illegible]

چو خواهم از سر انگشتش سیب چینم | نچینده سیب [illegible]

ز چاه غبغبش چون کام خواهم | بگاه [illegible] که [illegible]

ز مشکلم راستین [illegible] پرست | ز بستان یافته [illegible]

ز رواش [illegible] حبیب جان چاک | که [illegible] پیش [illegible] خاک

چو زد این سخن بشنید [illegible] | که با حالی [illegible] مشکل [illegible]

فراق [illegible] ز جانان [illegible] | [illegible] وصل [illegible]

غم هجران همی یک سختی [illegible] | چنین وصلی [illegible]

زلیخا را غمی باید [illegible] | چو دید از [illegible] چشم [illegible]

بگفت ای [illegible] | به کاری [illegible]

مرا یک بار دیگر یاری کن | ز غمخواری [illegible] غمخواری کن

قدم [illegible] من [illegible] | زبان من [illegible]

که ای سرکش نهال نازپرور | رخت [illegible] لطافت نازپرور

به بستانی جمال [illegible] | [illegible] چون [illegible] سروی [illegible]

ز جان و دل [illegible] | [illegible]

گل [illegible] جان و دل [illegible] | [illegible]

[illegible]	سهی سرو تماشای خرامش گلستانی [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
کمال حسن [illegible] بیشتر نیست	[illegible] درست
پری [illegible]	[illegible]
وسعت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] ماست	[illegible] مبتلا نیست
خجلی [illegible] تو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	کسی چون [illegible] شب [illegible]
کنون [illegible] گشته [illegible]	[illegible] دل [illegible]
[illegible] زندگی [illegible]	[illegible]
لب هستی زلال زندگانی	چه باشد قطره بر روی فشانی
نه هستی نهال میوه تر	چه باشد گر خوری زان میوه بر

رخساره تا از لعلت کام بستد | بدو بسپرد نقش [illegible]

حسن تو

قدم تا سر اندر در بپایت | بلب چند زحل [illegible]

چه گم گردد رخ ماه چون تو شاهی | اگر ماهی کنی سوی بتش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این سخن از وی شنود | به پاسخ لعل گوهر بار بگشود

بگفت ای دلربا بهر راز | مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم

کمر دارم به طاعت بسته در دوست | دل و جان وقف بر پرورده او

اگر عمری کنم خدمتگاری | نیارم کرد او را حق گزاری

سرم بر خط فرمانش نهاده | به خدمتگاری او ایستاده

دلی کو چون این اندیشه بیند | که سر پیچم ز فرمان خداوند

زنم در پای نفس معصیت رای | نهم در تنگنای معصیت پای

به فرزندی عزیزم نام برداشت | درین خانه مرا چشم پرورد داشت

نیم چون مرغ آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در هر نشستی | جداگانه بود کاری و شستی

ابا کرد

[illegible] پاک کرد [illegible] — بیاراید و باشد همه [illegible]

[illegible] ملک صد بار — ز کنده [illegible] بماند [illegible]

[illegible] [illegible] — دل [illegible] ارجمند [illegible]

از [illegible] [illegible] — به [illegible] ز [illegible] [illegible]

گلی [illegible] [illegible] [illegible] — ز [illegible] [illegible] بشکفت

[illegible] که [illegible] پیش [illegible] — [illegible] [illegible]

ز [illegible] [illegible] [illegible] — دل [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] — امید [illegible] [illegible]

شگفت

چو ره یابد بجانان غم گرفت — ز الفت او ره یابد خور [illegible]

رها از بند دوران چاره بست — ز راه [illegible] عتاب تو بیست

خیرابان ماست سرو بستان — بسر سایه گلستان [illegible]

بر کف ای بهر من خاک پایت — سر [illegible] خیالی ما را هوایت

ز مهر سنگ سر مهر تهی نیست — سر مرئی ز خورشید الهی نیست

خیال تست جان اندر تن من — کمند تست طوق گردن من

[illegible marginal notes]

اگر باشد غم مرد و زن هست — وگر تن جان [illegible]

ز حال دل چگویم همچو من مشتاق هست — ز چشمم خون فشان [illegible]

جهان در لجه عشق توام غرق — گر از خالی نمی یابی تا فرق

زمین [illegible] و هر رگ را که تا فرق — بجای خون غمت میراند

چو یوسف این سخن بشنید و گریست — زلیخا او ز دل این گریه زیست

مرا چشم تو چون چندان نشیند — که چشم خویش را در زیر بیند

چو از مژگان فشانی قطره آب — چو آتش افکند در جان من آب

ز معجزهای حسن تست دانم — که از تب افکنی آتش [illegible]

چو یوسف دید [illegible] و بیاد — شد از لب هم چشم خود گهربار

بگفت از گریه ام دل بشکست — که بی عشق کس [illegible]

چو در عقد [illegible] کام — [illegible] ساخت [illegible]

ز اخوانم پدر چون دوستر داشت — نهال کین من در جان بکاشت

ز تزویر پدر در چه فکندم — بخاک مصر [illegible] افکندند

شو ز دل در رسیدم چون [illegible] — که تا عشقت چه آرد بر سرم باز

بلی سلطان معشوقان عزیز است — ز شرکت [illegible] خویش [illegible]

غیرت [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] نصیب [illegible]

جهانی چو سروی سرفراز [illegible] / چو سایه [illegible] پایش [illegible]

[illegible] / [illegible]

رسد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / زبانی [illegible]

[illegible] یک کار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بنده [illegible]

برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی بجز از بنده خویش — [illegible]

همه من تا ترا دمساز کردم — درین خوان با عزیزت [illegible] کردم

بباید پارسائی بنده را گشت — که در ملک [illegible] بازیگاه

مرا گر گاه مشغول کاری — که در روی [illegible]

ز خدمتکاریت سر بر نیارم — بصد جهد [illegible]

ز خدمت بندگان [illegible] — [illegible]

ز نیکو بندگان خاطر شود شاد — [illegible]

زلیخا گفت ای [illegible] — [illegible]

بهر جائی که [illegible] — [illegible]

چه خوش [illegible] — بهر کاری ترا بر پای دارم

بود پا از برای ره سپردن — نباید [illegible] پا سپردن

بجائی پا چه ره بر خار رفتن — اگر [illegible]

چو یوسف این سخن بشنید از وی — که ای جان [illegible]

چو [illegible] — [illegible]

مرا چون [illegible] — خلاف آن [illegible]

[illegible] دوست باشد | [illegible] دوست باشد

[illegible] به بازار [illegible] | [illegible] پیش

از آن یوسف [illegible] بازار [illegible] | [illegible] دوست صحبت [illegible]

ز صحبت [illegible] | [illegible] دوست [illegible]

[illegible] | [illegible] آتش [illegible]

چمن [illegible] باغ [illegible] | [illegible]

چو یوسف [illegible] | [illegible]

[illegible] قامت [illegible] | [illegible]

درختش [illegible] دل [illegible] | گل سوری [illegible]

زمینش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گردن [illegible]

شکفته گل [illegible] غنچه [illegible] | [illegible]

زمین باغ [illegible] میدان | [illegible] کوی چوگان

در آن میدان که [illegible] | [illegible] لطافت

[illegible]

تو گویی زمانه [illegible] گرفته باغ [illegible]

[illegible] گرز [illegible] جانان [illegible]

بسان [illegible] پستان [illegible] ز لعل [illegible] شیر

درون [illegible] انجیر [illegible] روان [illegible] لعل شیر [illegible]

فروغ [illegible] ز رنگارنگی [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] [illegible]

ز جنبش [illegible] [illegible] گل [illegible]

عنان [illegible] درون [illegible] باغ [illegible]

ز بار [illegible] [illegible] ماهیان [illegible]

[illegible] باغ [illegible] [illegible] سایه [illegible]

ز لوح [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] خوبان [illegible] [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بدرخش در دور معانی چو نور [illegible]

[illegible] | مست [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

میان [illegible] | برای همچو یوسف [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ستانی | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

اگر من پیش تو بر تو فرستم | ازین معنی [illegible]
بسوی هر که خواهی کام پرداز | ز وصل هر که خواهی کام برگیر
برآن کامی ایام جوانی | برو در وقت نشاط [illegible]
کنیزان را وصیت کرد بسیار | که ای خوشتر ز جان [illegible]
بجان در خدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بیارید | بجان بازی برای او بپایید
بهر حکمی که راند شاد باشید | [illegible]
ولی از هر که گردد بهره بردار | مرا باید که نه از آن خبر دار
همه زانرو بپا چون راستینی | [illegible]
که هر کاه [illegible] | بوقت خواب سوی او [illegible]
نشاندم خویش را پنهان بجایش | [illegible]
بزیر نخل رعنایش نشینم | رطب [illegible] ولی از دیده چینم
چو یوسف را بدان تخت نشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سر ببالاشان [illegible]
دل و جان پیش پای خویش افکند | [illegible] راه دل باز خویش برداشت

اکثار ؛

[illegible] ... مشهور [illegible] ... دوش بر [illegible] ... چو من [illegible]

[illegible] ... مشرق [illegible] ... که در کف [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] وقت [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... که از [illegible] ... [illegible]

مقامت مسند منبر جهان بین ... بیا بنشین که چشم [illegible]

الا ای همچو سرو [illegible] ... که این سرو است [illegible]

[illegible] ... گشتیم ... [illegible] ... گشتیم

[illegible]

کسی را در بهشت ار شد شناسی ‖ که زین سان [illegible]

یکی در زلف مشکین دست افکند ‖ که هستم پای بسته زان کمند

برای من دری از وصل بگشای ‖ که من چون عقربم بر روی [illegible]

یکی برداشت دست از سینه [illegible] ‖ به بالا تر رسانید [illegible]

که رفع چشم بد را زین شمایل ‖ کردن دست [illegible] بادت حمایل

یکی گرد میان مهر [illegible] ‖ ز مو [illegible] موئی [illegible]

که گر این دست بینی در میانم ‖ که [illegible] دست تو جانم

بدین سان هر یکی از لاله رویان ‖ ز یوسف وصل می بودند جویان

ولی یوسف بجز یکتائی [illegible] ‖ ازین مشت [illegible]

همی بودند کیش گر دوستان ‖ بصورت بت به سیرت بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمی خواست ‖ که گردد راه شان در دین یکی راست

درین راه هر چه گفت از راه دین گفت ‖ [illegible] یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان ‖ بچشم مردم صاحب [illegible]

ازین عشرت [illegible] ‖ [illegible]

ازین عالم [illegible] ‖ که [illegible]

... سرشت | ز رعنایی دهان لب ما نگشته

کناری مانده بر خیزد نهانی | درین بستان سهی سرو بلایی

گشوده سوی بنده ی سرمستی | نه در میوه درین باغ پستی

پرستش چون صدای زار زاری | که چشم او پرستش راستی نیست

ما را عیب [illegible] او را هر [illegible] | که پای او [illegible] [illegible]

سپید و بادبان را سر [illegible] | [illegible] سرو [illegible] [illegible]

چو زانو مانده پیش کسی [illegible] | که پا [illegible] پیش [illegible]

به دست [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

بوده سلوم گر سنگ و چیزد | [illegible] [illegible] چو خیزد

چو یوسف در دل شب تا سحرگاه | [illegible] [illegible] [illegible]

همه شب [illegible] پای او گشاده | سر [illegible] پای او نهاده

[illegible] [illegible] شهادت [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] شمارت

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

زلیخا گفت وقت بامدادان [illegible]

گروهی رو به گردون کرده یوسف [illegible] تسلیم دین شاکر [illegible]

میان بسته و کمر بسته ز زنار ز سبحه پاره سر رشته کار

زبان گویا به توحید خداوند میان با خدمت [illegible]

به یوسف گفت کای از فرق تا پا [illegible] خوب [illegible]

[illegible] سیمای دیگر [illegible] جمال از جای دیگر [illegible]

چو [illegible] شب [illegible] [illegible]

چه خورشید [illegible] ز خوبان جهان بالا نشست

همانا صحبت [illegible] [illegible]

[illegible] ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد

ترا حسن و جمال دیگر [illegible] جمالت [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] [illegible] شکفت

[illegible] تنگ شکر [illegible] [illegible] می‌داشت

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد نگاه [illegible] پشت پا نمی‌کرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن بچشم مست [illegible]

[illegible]

[illegible] ز جان او [illegible] | [illegible] ناامید [illegible] است [illegible]

[illegible] ز جان [illegible] | [illegible]

چو آن کشته [illegible] یوسف | [illegible] استغنای [illegible]

[illegible] صورت [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible]

ز جان [illegible] | [illegible] شیر مست خورده

[illegible] رسیده | [illegible] رسیده

چه باشد [illegible] | بمنزلگاه مقصود [illegible]

[illegible] | در آن جان جهان [illegible]

[illegible] | چه حاصل [illegible]

در آن معشوق کز عاشق نفور است | بصورت گرچه نزدیک است دور است

چو پیوندی نباشد جان و دل را | چه حیرت از ملاقات آب و گل را

[illegible] | که باید با تو از هر در پری یار

[illegible] دل [illegible] | که بر باید دل و دین از [illegible]

[illegible]

اگر نقاش چین از روی رویت　　کشد در بتکده نقش ...

بجان یکسر بود زنده گردد　　ز رفتن بسته در جان ...

چو در روی نمایی آشکارا　　همی عشق نهان از سر گشاید

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری　　ز رفتن شاخ در پیش ...

نمودی روی چون گره ببسته　　بگرد آن ز در رفتن نماند

چو افسون خوانی از لعل نگارین　　رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

مرا این خواب هیچ در ماند چو لی　　چرا چندین گشتی اختر دین

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن　　نشانه زان ره روان سلطان

بتاب از زلف مرغ ... کمندی　　بپایش ... بندی

ز رشک نماز ... سوی خود تا　　بجوی ... خود تاب

بر ... نخل رطب با　　بر آن ... رفت تمام

لب از قند و شیر افشانی در　　ز ... ...

بسیمین گوی ... چشم و ابرو　　چو چوگان ... خود ... سر

بروی ... ز رشک خال ... دل　　ز شوق خال ... دل

زلیخا گفت ای ... گویم　　که از یوسف ... آید ...

[illegible] سوی من آ | چه سازم چون نداری یاری من با

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر روزی به سوی من نگاهی | [illegible]

غم من در دل [illegible] | [illegible] بالا [illegible]

[illegible] دوست | [illegible] دوست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حالت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] صورت [illegible]

[illegible] | [illegible] یوسف [illegible]

چو یوسف [illegible] | [illegible]

[illegible] حالت | [illegible] جان [illegible] حالت

[illegible] مهربانی | [illegible]

چو بشنید این حکایت را [illegible] — [illegible]

بر آن دست تصرف را [illegible] — بدین سرمایه [illegible]

چمن گردید [illegible] این کاخ — که چون شد [illegible] را [illegible]

به دست آور ز استاد هنر [illegible] — [illegible] انگشت [illegible] صد هنر [illegible]

[illegible]

درون خانه صورت ساخت هر جا | مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا آن میان با این گشاده
اگر نظارگی یکجا نشستی | ز حسرت در دهانش آب بستی
همانا بود سقف آن سپهری | درو ناهید بر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری زنده دیگر | ز حال یک کرا باشد خبر در
فروزان در نظر هر ذره پیدا | چو در فصل بهاران تازه گلها
به هر گل کان نشستی پیش با هم | در آن شاخ تازه‌ای پیچیده
ز گرمیش پرده‌ها بشکسته | درو گل با هم از مهد ناز خفته
درون خانه بود القصه یکجای | تهی زان دو دلارام دلارای
به هر سو دیده گر دیدی گشودی | درو اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | به یوسف شد فزون شوق زلیخا
به هر بت کان بتخانه را دید | درو مهری دگر از نو طلب
بلی عاشق چو بیند نقش جانان | شود زان نقش صرف شوق جویان
وزان حسرت که پیشش تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

[illegible] تمام از سعی بستان — نه [illegible] دست بستان

زمین زنهست در فرش حریر — جمال افزوده در [illegible] پیش

نهادی بهر دوست [illegible] — [illegible]

[illegible] ساخت آنجا — [illegible]

[illegible] که [illegible] — [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] — [illegible]

بر آن [illegible] یوسف [illegible] — [illegible] نشاند

[illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] جان [illegible] کام [illegible] — [illegible]

[illegible] جمال خود [illegible] — [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو چون گل به بستان [illegible] — [illegible]

[illegible] گل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نمودار است موی عنبرین را | گره در گه ز مشک [illegible]

به پشت دست مشکین گیسو را | ز عنبر بر دو پستان [illegible]

کمان ساخت چشم او سر [illegible] | سیه کاری همی بردم گره در خمار

نهاده عنبر تر جا بجا عارضان | بجانان گرد هم صورت خال

که دوست آتشی در من فکنده است | جوان آتش دل را دمادم فکنده است

بر آن چشمان کشیده میل چون میل | که شد مصر زمانی بار [illegible] میل

بر آن خط [illegible] | که [illegible] دو بهر چشمه [illegible]

گرفت از دو میان نرگس مست | غلام از تماشای [illegible]

به پستان [illegible] | ز [illegible] پستان [illegible]

کف نقش [illegible] | گرفته نقشی بدست آید نگاری

بجنبد [illegible] | بجانان [illegible]

بصنعت [illegible] | ز جلباب [illegible]

که تا از [illegible] دولت [illegible] | نشانی بخت [illegible]

نمودار [illegible] | [illegible]

که تا من دولت [illegible] | بحکم من [illegible]

[illegible]

۱۴۶

[illegible] ... از دور | لب [illegible] ز نور [illegible] شمع [illegible]

[illegible] صاف [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] نشان [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] خار | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] تاب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] خود را [illegible] [illegible]

بتی چون ماه [illegible] نازنین | بگردان آمد از [illegible] [illegible]

[illegible] از لعل [illegible] شکرخند | فروزان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] چو صبح [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | خیال [illegible] خود را [illegible] بست

چو عکس روی خود [illegible] مقابل | [illegible] نقد خود را [illegible] کامل

ز نقد خود [illegible] طرب کرد | بقصد آن [illegible] طلب کرد

نشست و روی [illegible] پرستار | پرستاران ز پیش و پس فرستاد

[illegible]

درآمد ناگهان از در چو ماهی | [illegible]
وجودی از خواص آب و گل دور | [illegible]
از او یک شعله روشن جهانی | از او یک [illegible]
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله [illegible]
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | [illegible] بصیرت
[illegible] تو | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیا [illegible] | [illegible]
[illegible] ساز | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو شد [illegible] لب [illegible] | [illegible]
نخستین گفت ای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندارم
جمال خود بخواب من نمودی | [illegible] خواب از چشم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | [illegible] خودم هم خانه کردی

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گرفت [illegible] | زلیخا [illegible]

زلیخا [illegible] | [illegible]

فرشته [illegible] یوسف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کس این پرده [illegible]

نگاهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | چه سان [illegible]

[illegible] | سخن کوتاه [illegible]

برون [illegible] | زلیخا یوسف [illegible]

[illegible] برداشت | [illegible]

[illegible] فرشته [illegible] | [illegible]

[illegible] | متاع عقل و دین [illegible]

ازان نیست که [illegible] تو باشی | [illegible] تو باشی

یان از عمت من در رخاب / بهر در بر خلاف [illegible]

بگفتا در کنم فرمان بری نیست / بعیدان زیستن ما [illegible]

چو آن کاری که پیش آید خداوند / [illegible] کاهی [illegible]

بر آن کارم شناسائی جهان را / بر آن رسته ترا تا [illegible]

درون خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد / ز آرایش [illegible]

درین دستور از افسون و افسانه / همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند / بهر جا نکته دیگر همی راند

بشش خانه نشد کامش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او [illegible] / گشاده کار ور از هفتمی جست

بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو در سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید / به نومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه / کزان در سوی مقصود آری راه

همی

[illegible] کشاده راز | [illegible] چو آن [illegible]

[illegible] بعشق جانان نثار | زلیخا [illegible] دوست [illegible]

گدای یوسف [illegible] | [illegible]

[illegible] گوش [illegible] | [illegible]

خوری ای دوست [illegible] جانی | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

در عشق عاشق و معشوق [illegible] | [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] | [illegible] عاشق [illegible] شوق [illegible]

[illegible] گشاده | [illegible] جان [illegible]

زلیخا دیده و دل بست جانان | نهاده دست [illegible]

[illegible] | [illegible] دلبر

[illegible] افکنده [illegible] | [illegible]

[illegible] نظر کن | [illegible] لطف سوی من [illegible]

[illegible] روی من [illegible] | [illegible] من خورشید

[illegible] سپیدی | [illegible] رحمت [illegible]

به مستان ناله بسیاری بگرد — یوسف شوکت [illegible]

رخ یوسف نظر با خویش می‌داشت — ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت

بگوش خادمان سر افکنده در پیش — همی دید او بپا و صورت خویش

ز دیبا و حریرش نقش افکنده بستر — گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت در آن قطع نظر کرد — نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در دید و گر دیوار دید — همه جفت آن دو گل رخساره دید

رخ خود در همه جا آشکارا کرد — بسقف خانه تماشای نهان کرد

فرو شد میل از آن سوی زلیخا — نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید — که تابد بر وی آن تابنده خورشید

بنالید و در آن زاری درآمد — ز چشمه دل بخون باری درآمد

که ای خودکام کام من روانت — بر نعل خویش در دم دردوانت

منم تشنه تو آب زندگانی — منم کشته تو جان جاودانی

چه باشد از تو در روی چنین تاب — که باشد کشته بیجان تشنه را آب

ز دوری سالها در تاب بودم — ز شوقت همچو در گرداب بودم

هم از این بیشتر در تاب مگذار — چنینم همچو در گرداب مگذار

[illegible] بر تو مهر کند — که باشد درخور آن ماه رو
[illegible] جا گیری که دولت — با این خوبی که در خاطر شمار
با این خوبی که ما را هست — که [illegible]
ابروی کمان [illegible] که [illegible] — بسر [illegible] رفتارت که [illegible]
[illegible] این طاق ابروی تو — بطلب [illegible] خنده [illegible] تو
بچار و نرگس مردم فریبت — [illegible] جادو
بان موی [illegible] میان — بان عشوه [illegible] دوش
مشکین نقطه [illegible] روی [illegible] — شیرین خنده دادت [illegible]
تاب [illegible] من [illegible] — باد [illegible] از [illegible]
یک بالای [illegible] گوشه [illegible] روی — [illegible] روی
باستیلای عشقت [illegible] — باستغنایت از جود [illegible]
[illegible] حال من [illegible] بگشای — ز کار مشکل این عقده بگشای
دل [illegible] تو [illegible] — هوای بوی [illegible] از باغ تر [illegible]
زبانی [illegible] راغ [illegible] شو — بسوی رونق باغ [illegible] شو
[illegible] تو [illegible] — حافظ ببخشش از خوان وصلت [illegible]

[illegible]

بتو این نکته خبر باز من شنیر | کنی در خورد [illegible]

ور این شیر خبر بازت جان [illegible] | زجان دهن درین [illegible]

چو آتش در یوسف کای پر نیاز | که نمایه ناکس را زیری براد

کمیر امروز بر من کار تنگ | مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

کن تر ز آب عصیان دامنم را | بسوز از آتش شهوت تنم را

بان همچون که خود نما صورت | بر و ما حون در و نما صورت

زبحر جود او گردون حبابیست | ز برق نور او خورشید تابی

بیا کاینی گر ایشان زاده من | مرین پاکیزگی افتاده من

از ایشانست رخشان گوهر من | ز ایشانست تابان اختر من

نگه امروز دست از من مدار | مرا زین شکنها بیرون گذار

بهندوی کامکاری پیش من | برادران من گذری چندین

ز وصل جان فزایم کام یابی | بقصد دل کشتم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود | بباری که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید ... در دام | بدست آرد و تا نیکو سرانجام

زلیخا گفت گذشت مجو آب | کز اندازه دور و خورد آب

انتهی

[illegible] بکشد و [illegible] — نماز عصر کرده باشد [illegible]

[illegible] — که تا او فوتی [illegible] ان گاه

تمامم گفت برین معاصیست — که [illegible] یک نقطه خوش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] معاصی [illegible] — [illegible]

برهنه کردی تیغ [illegible] — [illegible]

[illegible] مهلت [illegible] روز قیامت — [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] — [illegible]

[illegible] — که چون [illegible] شنیده [illegible]

[illegible] — [illegible] قیامت برخیزد

[illegible] — همیشه [illegible] گناه [illegible] رحیمست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که تا باشد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خدای من که نتوان حق گزارش   بر شوهت کی [illegible]

بجان دادن چو فرزندش بگیرد   در عوضش کجا [illegible]

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت   که هم بخت سپر باید همه تخت

دلم شد سیر صحبت را شاها   بسی کاری بهانه هر بهانه

بهانه گیر وی رحیله سازیست   بهانه فی طریق عشق بازیست

معاذ الله که راه کج روم من   ز تو این مسئله گر بشنوم من

عجب چه اقتضا [illegible] من ده   اگر خواهی دگر نی کام من ده

بگفتن گفتن آمد [illegible] من سیر   نگفتن [illegible]

زبان [illegible] دیگر زین خرافات   [illegible]

[illegible] آتش [illegible]   [illegible] آتش [illegible]

[illegible] کند سود   چو [illegible]

[illegible] آتش [illegible]   [illegible]

زلیخا چون بپایان برد این راز   [illegible] یوسف [illegible]

زلیخا گفت کای [illegible]   که [illegible] تجارت

[illegible] کام [illegible]   که خواهم کشتن [illegible]

[illegible] اود | وگرنه در پس [illegible] بسته
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو یوسف [illegible] | [illegible]
ازین [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز وصل [illegible]
[illegible] | ز یوسف دید چون [illegible]
[illegible] | بوصل خویشتن [illegible]
بدست [illegible] انداخت | بقصد [illegible] انداخت
[illegible] | [illegible]

بپیش ما درش جا نرا و فرمانش خشت | ز شوق ... [illegible]

ولی بگشاد یوسف به دو صفت شست | ولی که هر صدف ...

بنش می‌نهند در عقش بالای | ولی می‌داشت چلم عشق ...

زلیخا را تقاضا کرد یوسف | همی با حکمت اسباب ...

نهادی بر ازاری خویش در ... | گمی عقده گشادی ره درو ...

فتادش چشم ناگه در میانه | بر آن کنجش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده ... | دران پرده نشسته پرده ...

بگفت آن کس که تا من زنده هستم | به رسم بندگانش می‌پرستم

بتی از زر و سیمش ز گوهر | درونش طبله پر مشک اذفر

سه ساعت ... پیش او ... | سر طاعت ... پیش ...

درون پرده کردم جایگاهش | که تا ننگرد سوی من نگاهش

ز من ... زینی نبیند | درین کارم که ... نبیند

چو یوسف این سخن بشنید زو با | گزین ... نقصم ...

ترا آید ز چشم مردگان شرم | ندارم زندگان ... ز ...

من از دارای بینا چون نترسم | ز قیوم توانا چون نترسم

بیت

زلیخا

بلکه ...

[illegible]

[illegible]	[illegible] هوائی [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]	[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
امانست گر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] دل ما شاد برداشت	[illegible]
[illegible] اقبال [illegible]	که [illegible] خانه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	که [illegible]

زبانی کار در پیکار او کرد | [illegible]
چو آن شهباز گرد از روی کار برد | نماندش [illegible] چیزی [illegible]
منم آن عنکبوتی زار و رنجور | نشاید دور از من خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ صیدی در شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری | به دستم نیست جز گسسته تاری

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه پیشش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | سبب زان آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد و در جستن درو بست | همی از تهمت و افشای آن [illegible]
عزیزش دست بگرفت از سر [illegible] | روان بر رانش سوی [illegible]
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال بر گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل [illegible] | که با اهلیت بد کیش رفاهیت

[illegible]

[illegible] / بدین [illegible] مشکل [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

من از خوب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بدان شهزاده [illegible] رسیده

ز غیرت دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک

نشان ره چاک پیراهن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دوا خورد بر تن روانه ام را کش | نمی بخوری [illegible]

بسی تحقیق کرد این رنج گران را | که کرد و صبر این درد گران [illegible]

عزیز از وی چو بشنید این سخن را | بسر جا بدید از گوشه [illegible]

دلش گشت از طریق استغنا مست | زبان را ساخت شمشیر [illegible]

به یوسف گفت چون گشتم که هیچ | [illegible] تو استغنا [illegible]

عزیزی کز بعد [illegible] | ز چشمت [illegible]

زلیخا را به [illegible] تو کردم | کنیزان را به پرستاری تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند | [illegible] تو گشتند

بمال خویش [illegible] اختیارت | [illegible] کارت

[illegible] | [illegible]

نمی شاید [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو یوسف از عزیز این تاب و تب دید | [illegible]

به او گفت ای عزیز این درد [illegible] | [illegible]

[illegible] ست — که روشنی او چراغی بی فروغ

[illegible] عجب شد افزا — پس او عجب راستی [illegible]

[illegible] نشاید عجب درست — که عجب راستی مثل تو [illegible]

[illegible] سر — [illegible]

[illegible] پشیم — [illegible] کوشیم

این مار بر دوخت [illegible] چشم — نگران وصل او [illegible]

نداشتم کسی [illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] ستار — [illegible]

با سوزن های [illegible] — همراهی [illegible] خلوت [illegible]

قضای عاشقی خود خواست این — [illegible] زدوست

از آن رو سوی [illegible] دیدم — [illegible] آنجا رسیدم

[illegible] قضای را [illegible] — [illegible] سوی پس [illegible]

مرا باری [illegible] کاری [illegible] — [illegible] زین کار [illegible]

گرت نبود قبول این پیغامی | مکن بسم [illegible]

زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپا کی یار گردد دل [illegible]

از آن پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه و عمر و تاج و افسر

باقبال و عز و جاهش | که دولت ساخت خاصان شاه

ولی چون رفته اند در پی عمه | گواهی چیزها بیت سوگند

نمی گفته بسیار اشکار را | دروغ اندر میانی سوگند مرا

بس از سوگند آب از دیدگان ریخت | که یوسف بر تخت از [illegible] ریخت

چراغ کذب را کاه فروغ است ای | بجز اشک دروغ نیست روغن

از آن روغن چراغ حسن چون مرده | بیک ساعت جهانی را بسوزد

شتر تیر از گریه سوگند چون شد | بساعد راست [illegible]

بسر یکی اشارت کرد تا زود | زنند بر جان یوسف خنجر چون عود

بزخم [illegible] رگ جانش [illegible] | زالوش آیت رحمت تراشد

برانداختش که [illegible] محبوس چندان | که گردد آشکاران ستر پنهان

[illegible] درسهنگ — بجست کاو نهد بی درنگ

[illegible] یوسف از آن بد — نهان از وی وفا با زنان بود

گدایی را با مهر [illegible] نهانی — ترا باشد سلامی زو روانی

ز روح آن دست [illegible] نسبت میان — که در وی جز جفا زان کیفیت نیست

درو صدف چون دری فرد — [illegible] ملقا در در فرد

آنچه که او از مرد لعل کی کن — که مه از آن شور مون هیچ شد

نسبت محبت کشته آشنا بیش — جواهر جانب [illegible] ریابیش

زان گنج [illegible] جوش [illegible] — که دوری دور از شب پیش زلیخا

شماها که دیگر بر دوش مورد است — چو جان گرفته در آغوش خورده

یوسوان [illegible] حرمی مراد — [illegible] پیش بخواند

نهان [illegible] عزیز [illegible] — ز [illegible] یعقوب برچه آتش

هزاران یعقوب غیبت یوسف — بلطف [illegible] رحمت از بیت [illegible]

عزیزان [illegible] گویه عجب ماه — سخن با او [illegible] دوان از [illegible]

[illegible] ناشست [illegible] — خدایت کرد [illegible] حسن تقریر

[illegible] روشن که این آتش که افروخت — گرانش [illegible] عشق و شرف [illegible]

بگفتا من نیم زین نامه معمار | که گویم با کسی [illegible]
ز غمازیست مشک چین پدیده | که از صد پرده پیدا [illegible]
چمن در تازه گلهای بهاری | که غنچه در خوشه از پرده [illegible]
همه غماز لیکن کرده [illegible] | بگوید با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چه سانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا بوده دامن دار و پاک
وگر دروی یوسف فروشی | می‌کرده برای خود [illegible] می
ور از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
در دعوت آنکه می‌گوید زلیخا | بود او صدق می‌گوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
که در شرمم که این کید از تو برخاست | بر آن افزوده این قید دگر راست
چه کید است اینکه کس هرگز ندیدی | چه بهتر زین که نام نیک [illegible]
ز راه نیک نامی سر کشیدی | طلب کار بدنامی گشتی
بسنده می‌کنم این ماجرا را | زبان پس [illegible]

[illegible]

[illegible] ست — نا درانه [illegible] پیش نعمت

[illegible] بد [illegible] — لیکن از [illegible] ماکرست

[illegible] کسی [illegible] — در این مکان [illegible] کجا

[illegible] استغفار [illegible] — بمجلس [illegible]

[illegible] — شد از این حرف [illegible]

تو ای یوسف [illegible] — هر کس [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

پروانه [illegible] — ز [illegible]

من [illegible] صبوری — [illegible]

سالار عشق [illegible] سلامت — خوشا رسوایی [illegible] ملامت

[illegible]

ز عشق از ملامت آزرده گردد | وزین [illegible]
ملامت شمه‌ای از راز عشق است | ملامت [illegible]
ملامت‌های عشق از هر کرانه | [illegible]
چو باشد در طلب رهرو گران‌خیز | شود زان تازیانه سیر و تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز | جهانی شد بطعنش [illegible]
زبان معنی زمن آگاه گشته | ملامت را حوالتگاه گشته
به هر یک [illegible] | زبان سرزنش [illegible]
که شد فارغ ز هی ملکی و ماهی | [illegible]
جهان [illegible] | که دست از دامن [illegible]
عجب [illegible] | که [illegible]
عجب‌تر کاین ملامت روی افزود | [illegible]
[illegible] | [illegible]
به هر جا [illegible] | [illegible]
ز هر غم [illegible] | [illegible]
به هر جا کاین [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] ست — [illegible] بورغا [illegible]

[illegible] ییا ااشتی — بارگیر [illegible] نعبا شتتی

[illegible] کامی یارکوستی — باهر کام برادری [illegible]

بشعوای کسی بادرست [illegible] — قرن مالها [illegible] کیستی

سادیب [illegible] بلوکشمال — کیسورت شب [illegible] مردم بیت

سالولورش [illegible] شعر [illegible] برتر — [illegible] خون [illegible] حشیمه [illegible]

زلیجا چون [illegible] بیستانه — نفیمت جوست [illegible] ابستانه

[illegible] و مور ستمی ساز رده — تاران معنی [illegible] رده

پوستینی [illegible] سرواده — جزار شمی [illegible] رحمت رسانه

[illegible] رکا رنگ سالی — چو نور [illegible] ظلمت [illegible]

[illegible] جابجا [illegible] کرده — با الله [illegible] سرده

[illegible] طلع مو — [illegible] کا سبابر [illegible] احسنر

[illegible] سماهر [illegible] — زمرغ [illegible] ما ماهی

بسوز پری [illegible] — [illegible] قوت [illegible]

[illegible] — زلب شکر [illegible] معنبر بارم

بچیده تخته تخته سفره‌های رنگین | [illegible]
هزاران خشت از پالوده و قند | براتی از خوشش [illegible]
روان ملکان طبقهای شکرخا | نهاده در دهان لوزینه [illegible]
چو کس کام در لوزینه را نیافت | نمکسوش نام برده بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر خوشاب | سبدها خوانها پر ز دوشاب
گر از هیچ آرد بین نقش ... | گر آب آید برون دستان سیه
روان هر سو کنیزان و غلامان | نموده مست همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته | ببندهای زرکش چوش نشسته
هر آن هر چه می‌بایست خوردند | ز هر کار هر چه می‌بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش شاهان | زلیخا شکرگویان مه خرامان
بیک کف گزلکی در کار تدبیر | بدیگر کف ترنجی ناری زنگ
نهاده جمع ملکت ساز بر من | ترنجی از گلی بر دست هر زن
ترنج رنگ از صفرای فاقع | پی صفراییان درمان واقع
بر ایشان گفت پس کای نازنینان | ز جزم ملکی والانشینان
چرا در دیده‌بانان قیح کام | بعصمت عیش عصر ای غلام

[illegible] دراز [illegible] / همه با شب [illegible]

[illegible] بود [illegible] همدوش / [illegible] دوش

[illegible] یوسف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

که با او جان [illegible] / [illegible]

زنی کز [illegible] افسون [illegible] است / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] خانه [illegible] / [illegible]

[illegible] پای [illegible] / [illegible]

بتوان پایه یوسف رسانید / چو کی افسون [illegible]

بپای [illegible] سوی او شد / دران کاشانه [illegible]

[illegible] / تمنای دل [illegible] رسید

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] میان مردم [illegible]

گرفتم آنکه در چشم تو خوردم — بنزدیک [illegible]

هدر زین خواری بی اعتباری — نیابد توانان مصر [illegible]

دل از چشم نمک خورده لب بست — نمک [illegible] زین کار لب [illegible]

هدر ده ... در [illegible] تنگ را — نگه میکند [illegible] این نمک را

شدند از تماشای آن فسونگری کور — دل یوسف [illegible] بیرون [illegible]

پی آرزوی او چون باد برخاست — چو سرو از جای بهر [illegible]

فرو آویخت گیسوی معنبر — بپوشش حله آتش چون معجر

تو چندانی که بود از مشک ماری — کشیده موش را در سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد — ز زرین منطقه زیور گری کرد

ز چندان گوهر وصل و گران سنگ — عجب دارم که نامد زان میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر — زهر گوهر هزاران لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و گوهر پر — هر و بسته روال از رشته در

روانی از قصب کرده حمایل — به تارش کرده صدجان و صد دل

بدستش داده زرین آفتابه — کنیزی از پیش زرکش عصابه

یکی طشتش بکف از نقره خام — بیان مایه او را کام بر کام

[illegible] بیک دست — نخست از جان شه زین دست خسته

[illegible] چنین کش که چون بود — که از وصف کمالش شه فزون بود

[illegible] خانه آن گنج نهفته — برون آمد چو گلهای شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند — ز گلزارش گلی دیدار چیدند

به یک دیدار کار از دست شان رفت — زمام اختیار از دست شان رفت

ز پیدا شکل او حیران بماندند — ز حیرت چون تن بی جان بماندند

به هر یک داد از بهر دیدن — تماشا ترنج خود بریدن

ولی نشناخت تیغ از دست خود باز — ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — بدل حرفی ز عاشقی رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ آمیزد — ز هر بندش برون شکر بریزد

یکی ساعد ز کف تا مرفق سیم — کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

به هر جدول روانه سیلی از خون — ز حد خود شمار او پای بیرون

چو دیدندش که عمر و لال بهر نیست — بر آمد بانگ شان کین نه بشر هست

برون از آب و گل سرشته است — ز بالا آمده قدسی فرشته است

لیاقت نیست این آن یگانه — که او هر سه پرستش را نشانه

نهفت گر شما بر جان من بود ... همه عشق [illegible]

مرا در جان از آن می خون فشانده ... به عشق خویشتن می خواند [illegible]

ولی او سر به کارم در نیاورد ... نشد یک روز کارم زو به سامان

اگر شد بسته کامم زو نگر باز ... وزین پس گنج وصالش یابم جای

رسد کاویش زان زندان به جایی ... که از وی گردد این محنت کناری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد ... پس از چندی خوش آید گرم گردد

که مرغ وحشی چندی در دام ... که گیرد در قفس یک چند آرام

گروهی زان زنان کز عشق بیخود ... ز عقل و صبر و هوش و دل جدا شد

زنان مصر چون رویش بدیدند ... [illegible]

به تیغ مهر یوسف جان نبردند ... از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند ... ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند ... وگر دوری ز خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر به خود باز ... ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا را به دست از جام یوسف ... فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد می ازو می ... به قدر خود نصیبی هر کسی را ...

[illegible] عشق / یکی را عاشقان از [illegible] عشق

[illegible] امین [illegible] باش / یکی را [illegible] [illegible] باش

[illegible] چو [illegible] مهره [illegible] / که زان [illegible] مهره [illegible]

چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود در عاشقی عشقش [illegible]

چو والا [illegible] شور [illegible] بسیار / فزون گردد [illegible]

[illegible] نقش [illegible] دل / چو [illegible]

چو شد عالی ز یوسف [illegible] گل / جمال یوسفی را [illegible] حال

[illegible] سوری [illegible] / به یوسف [illegible] جانش [illegible]

به پنهان گفت یوسف را [illegible] / [illegible]

[illegible] عشق [illegible] معذور [illegible] / [illegible] ملامت [illegible] درست

[illegible] یاری [illegible] / در این کار [illegible] نماید

[illegible] محبت ساز کرده / نوای معذرت آغاز کرده

[illegible] / [illegible] تسلیم حکم [illegible]

مه دارش ز راه خاک باشد / که [illegible]

غمش گر با [illegible] ضروری نیست / نباشد حجت معشوق [illegible]

بر [illegible] گسستن چه آن گردد / که درویش [illegible] شیدا گردد

تدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سو [illegible] ملامت نیست بر تو

ناله از رقیبان بسیار گردید / درین شایستگی معشوق کم دید

دل اسکلین مهرت [illegible] بارش / وزین ماه [illegible] شرم [illegible] بارش

وزان پس رو بسوی یوسف نهاد / سخن را [illegible] نسبت [illegible] داد

به و گفتند کای شمع گرامی / [illegible] و پیرهن [illegible] نامی

درین بستان که گل با خار جفت است / گل بی خار چون تو کم شکفت است

درین ره [illegible] خویش [illegible] / [illegible] کو [illegible] شرف [illegible]

مکن پایه بلندی پایه خویش / فرود آ [illegible] پایه خویش

زلیخا خاک شد در راه پاک / تهی کش که کهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت روا کن / ز تو چون حاجت [illegible] روا کن

بلی حاجت ترا گر حاجتی هست / [illegible] حاجت حاجت روان [illegible]

[illegible] بدست او — تن از خدمت و دیده و هوش
[illegible] به خدمت مهر بادا — از آن شیر سیمابی کم مه فزا
چو آن مهر بر او چه سرمستی دار — نیاورد ره بیشی جز ناخوشی داد
فرو شد به زمین رخش جمالت — کند درست عیاشی با نیابت
خدنگی برآمد چون خط از شست رود — بجای درست داد سرکشیده
جوان شب بگذرد بیاض خط سیه — شده دار در زیر پای تیغ سیر زند
ره هر خط شده دست بر زد آن — گریست از آمدن پایسته آن
چو گوهر مرجان تیره و تنگ — گردن تن زنده کان از روی بخر
زرو چون پای نقش چشم زنده دار — نشیمن بهره کرد آینه را
در و دشت درست شمع بستار — ز راه روشنی بی معنی باد
هوایش پای کشتی جست دواعی — زمینش گشت در هر جایی
ز پیش بست نقش نا امیدی — ز بیت مهر و بخش سپیدی
سیاه و تنگ چون تار روز تیر — تماشای ساکنانش بی زنجیر
هر بیغزه پی آب روانی — نشست سیر لیک از زندگانی
در آن همت روی چند مرد روی — نگار در تیغ کوتی چند بر روی

مه ابرو چنین پی از [illegible] سر [illegible] / ز هر چین [illegible]

ز روی تش بعالم فخر ایشان / سیاه [illegible]

کجا باشد چنین [illegible] سرایی / که باشد جای چون منزل [illegible]

خدا را رو چو روی حور بگشای / بروی ما در مقصود [illegible]

مسلمانان همه پیشش بخط تسلیم / شوند از لوح خاطر نقش [illegible]

دگر باشد ترا از روی [illegible] / که چندانش [illegible] پیش [illegible]

چو روز امین شوی در ساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک بخواری پی [illegible] / سه [illegible] را ما [illegible]

چو بگشادیم لبهای شکر [illegible] / زخجلت لب فرو بند زلیخا

چنین شیرین و شکرها که ما [illegible] / زلیخا را چه قدر آنجا که ما [illegible]

چو یوسف گوش کرد افسانه [illegible] / [illegible] انجا [illegible]

[illegible] جدا از [illegible] خنجر تیز / [illegible] تن [illegible] خود خیز

پریشان شد ز لفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان

بکف برداشت [illegible] / که [illegible] حاجت [illegible]

پناه پردگی عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان

[illegible] زده ی — چو عاشق رفت [illegible]

[illegible] نهان — [illegible] زندان [illegible]

[illegible] زندان شمیم — نیامد [illegible] زندان [illegible]

بتابد [illegible] دلدار — [illegible] افکندند

از آن [illegible] را — که [illegible] ازو [illegible]

درد تنگ زندان جای [illegible] — [illegible]

چو یوسف خواست زندان [illegible] — رهائی از زندان [illegible] شد

از آن [illegible] زلیخا [illegible] — سوی زندان [illegible]

[illegible] وقت آن نارسیدن — رهائی [illegible] زندان

چو [illegible] — همه از خودپرستی بت پرستان

از آن یوسف گشت از عصمت [illegible] — [illegible] بیشتر شد عصمتش [illegible]

هر عاشقی کان خورشید گشته — ز نور قرب [illegible] گشته

[illegible] اغیار انگیز کرده — بزندان کردن [illegible] تیز کرده

بدر گفته کای مسکین مظلوم — خبر ده [illegible]

چو یوسف گر چه بود خوار و زاری — نیابی هرگز از وصلش [illegible]

شدی از بند کردی همت گشتی — زبان کرده بسر بازان [illegible]

ولی سوهان کمیر دابمن در — نباشد غیب از همتی فن را

چو کوره ساز زندان را بر او گرم — بر او زان کوره آورد آهنش نرم

چو آرد نرم آتش طبع فولاد — از او چیزی توان ساخت بستاد

ز گرمی نرم اگر خواهیش کردن — چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جا دور بانات — شد از زندان در امید وصل جانان

برای رحمت خود رنج او خواست — ز دل ویران مقام گنج او خواست

چو خیر عشق عاشق را کمالی — نه بند و خیر مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب — ز دل این غصه میراند به لب

که گشتم زین گنه بدنام در مصر — شدم رسوای عام و خاص در مصر

درین توانند هر دو زن موافق — که من بر روی زیبا گشته عاشق

جان عالی سید

ابن اسرار

[illegible] سر زده دید — شکاف در درون لبان [illegible] دید

[illegible] ز دندان شکست — که [illegible] بر سر [illegible] نشست

[illegible] بنقش می بست — [illegible] از خود چشم [illegible] نیست

دران [illegible] که [illegible] گمان ها — سوی [illegible] فرستد این جوابها

[illegible] نام [illegible] — [illegible] مشابه وی در شمارش

نباشد این [illegible] — که [illegible] آمد با [illegible] خویش

[illegible] جان خود [illegible] — [illegible] پای [illegible]

[illegible] — [illegible] با خویش گمان [illegible] شنید

[illegible] — [illegible] آن جمعش [illegible]

[illegible] — [illegible] اندیشه کردم

[illegible] — [illegible] گفتی

بدست [illegible] — [illegible] خویشتن نشان [illegible]

زلیخا از روی این حسرت چو بشنید — سوی یوسف عنان کینه پیچید

که ای کام دل مقصود جانم — بعالم جز تو مقصودی ندانم

همه [illegible] بر تو بالا دست کردست — [illegible] حکم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای ... وگر خواهم [illegible]

بنه سر بر کشی تا چند با من ... برآغوش ناخوشی تا چند با من

قدم نه در مقام سازکاری ... مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم ... بر اوج کبریا نامت برآرم

وگر پیچی سر از حرمت کشی رو ... پی زجر تو زندان [illegible]

برویم چون در خندان نشینی ... ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در جوابش ... بدان افسانه کامید [illegible]

زلیخا از جواب او برآشفت ... سپهسالار بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند ... تنش پشمینه پوشش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند ... بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند ... بهر کوی مصر آن خر براندند

منادی زن منادی بر کشیده ... که هر سرکش غلامی شوخ دیده

که گیرد شیوه بی حرمتی پیش ... نهد پا بر فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان ... بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا ... همی گفتند حاشا ثم حاشا

[illegible] آمد	نه بی دلدادلی از داری آمد

[illegible] نشست این جمله اهل سرشت	نیاید با شیطان فرشته

[illegible] که در خون بد پای	نه خوش گفت تن خود و نی [illegible]

که هر گوهر ز دامان گلیوست رشتی	بسی بهتر بود از دامن خویش

به صورت به نرشت از سرشتش	هر آنچه از درون بینیش خوی است

چو آن گوهر ز [illegible] ضیا به	ز بس که بهتر از خونی ضیا به

در بیابان تا به زانش همه ره	عیاران ز دامنش سپر زد

چو آن دل زنده در زندان [illegible]	بکشتند از گوهی جان در زده

[illegible] محنت سرا [illegible]	بر زندان گرفتاران عشقی

شدند از قید [illegible] شاه خراسان	همه زنجیر با زنجیر گریبان

باشند شان قید دوست	بگردن غل شان طوق سعادت

بیاری شدند از دوستان	کم از کاهی غم هجران گره‌شان

[illegible] هر جا [illegible] سرشتی	اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گل رخسار گردد	اگر گلخن بود گلزار گردد

[illegible] گرفت از [illegible]	بزندان با آن زلیخا کرد پیغام

مرا در سه

گزین پس [illegible] سینه بر دل / ز کردن [illegible]

تن [illegible] از [illegible] مغز مایی / بر [illegible]

[illegible] / ز تاج [illegible]

یکی خانه ز مهر او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز [illegible] بساط [illegible]

در آن خانه چو منزلگاه [illegible] / بساط [illegible] هفت یوسف

رخ او در دو گیهان گشت [illegible] / در آن منزل [illegible] عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را [illegible] / که ماند [illegible] خطا [illegible]

اسیری گر [illegible] / کند [illegible]

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد / عجب غافل [illegible] آدمیزاد

نباشد [illegible] از نعمت شناسی / [illegible] طبع [illegible] ناسپاسی

بنعمت گر چه عمری [illegible] / [illegible] قدر آن تا در نماند

[illegible] بهشت — نشان میداد از معشوقه بهشت

[illegible] عشق گردان درون — چو شمعش زان بلا هم جان بسوز

[illegible] هم گرفتاران زندان — گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا گشت از آن سر درین یگانه — به زندان برد گلستان را به رعنا

چو آن سرو روان سر بسته آن بند — طلسم آسایش زندان تیره بند

چنان آمد درین زندان دل — که صد شد رهی زان مشکل

چو سنبل زان سر بر عاشق بار — که کی دل دار چنین جانی را

چه آسایش درین گلزار ماند — که از گل هست بنده زارها ماند

ستان ما رو رها کند از آن گل — به رخسار [illegible]

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش — چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

همه چون برگ لاله در میان [illegible] — چه باک ار جیب [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] بر سینه [illegible] — که عمر [illegible] رشادی [illegible]

[illegible] همچو گل [illegible] کند — چو سنبل موی عنبر باری کند

[illegible] روی [illegible] جان رنا — [illegible] یار مر روی کند جانی

[illegible] دل بسته [illegible] میگرفت — [illegible] میگرفت

اگرچه بود رستاخیز میل خوبی	شکست [illegible] ملک [illegible]

به فرق سر همچو خاک می بیخت	سرشک [illegible]

ز خاک در آب میکرد این چنین گل	که ماند در جهان یادگار [illegible]

دلی را منزل که هجران در دل افکند	چو این بگذشت آتش دل شود تند

بدان لعل چون عناب می [illegible]	بقصد در عقیق ناب می [illegible]

گر بخواست تا بستاند آن جوی	که از جوش آتش صبر بخت میرفت

رخ گلگونه خود میباخت نیلی	چو نیلوفر ز حسرت های سیلی

که سرخی در خور راه ستمی را	نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر روی می زد	بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرد است	چنین زهری که من خوردم که خورد است

در این محنت سرا کار عشق پیشه	نزد چون من [illegible] تیشه

بدست خویشتن چشم خویش کندم	[illegible]

زخم او [illegible] به پشت خویش بستم	[illegible] دست [illegible]

دلم خون شد چو غنچه روزگاری	که [illegible]

بدستان ناله بخت من بشکست	[illegible] دست خویش [illegible]

۱۹۵

[illegible] مشکین | نمیدانم چه سازم چاره خویش

[illegible] سلطان سوز میکرد | شبی آمد و خود را دورتر کرد

بهر چیزی که از برخی شنیدی | برفتی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی ره به پیراهن او | که روزی سوده بودی پیرهن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان شکلی دماغ خویش کرده

نهی رو بر رو پاسش نباری | بصد حسرت همی زار بستی

بطوق صحبت آن گردنش | چه گفتم رشته جان هست این

همی زد زلفش دست بردی | کمیان رست [illegible]

سواری بر رود چشم بر تعظیم | بیا دارسا [illegible]

[illegible] | که روزی سوده [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو در گوشش صدایش همچو آتش آمد — بگریه [illegible]

نشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خود [illegible]

چو طفلیش بجای جفت دیدی — ازو بردی بجای [illegible] دیدی

چو جفتش شدن همدردل که خفتی — ز یا جفتش [illegible] طاق گشتی

دلی صبر از جهان دو چون نوشن کرد — گی از دل همه در صبر دوان نوشن کرد

غباری بند بر دل از دو داشش — زخون دیده در داری زناخنش

به نیسان همدمش از زخمی بود — زهر چیزی جدا از ما تنی بود

چو قد جفت دیده راست آمد — بداغ دوری از دیدار یک مست

پشیمان شد ولی سودی نبودش — بغیر از صبر بهبودی نبودش

هلاک عاشق از جانا جدائیست — بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه — بود فرقت عذاب جاودانه

اگر پیوند صحبت در میان نیست — جدائی را مشقت آنچنان نیست

چنان تنگ آمد از تنهائی کرد — به تلخی چون شد میلی بدی کرد

سر خود را بدیوار می زد — بسینه ناخن خونخواری زد

ببام قصری شد آسمان بلند — کز آنجا افکند خود را نگون سار

[illegible]　　　دوان دمی نفس درآهنگ [illegible] مست

[illegible] به روز [illegible] بست　　　ز شربت [illegible] جام [illegible] بست

[illegible]　　　[illegible] اسباب [illegible] مرگ [illegible]

[illegible] دست [illegible] پیش　　　[illegible] ضمیر [illegible] خویش

گنه [illegible]　　　[illegible] جاست

[illegible] کجان بار و جدائی　　　که هر کار [illegible] جدائی

زمانی [illegible] چه　　　خردمندی کزین [illegible] چند

دل ما [illegible] تر　　　[illegible] تو

چو [illegible] این کار　　　شکیبائی [illegible] این کار

ز صبر [illegible] تا　　　بران [illegible] آب

چو [illegible] صحبت [illegible]　　　[illegible]

[illegible] کشتی پای　　　بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایه [illegible] آمد　　　[illegible] آمد

صبوری [illegible]　　　صبوری دولت جاوید [illegible]

به [illegible] صدف باران شود در　　　به صبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون — ز خوشه [illegible]

بصبر اندر رحم یک قطره آب — شود در نه مه [illegible]

زلیخا با دل و جان رمیده — شده از گفتگو [illegible]

گریبانی دریده تا بدامن — کشیده از صبر گوشی تا بدامن

ولی صبری که گردد عاشقی پیش — بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش — کند آن حرف را عاشق فراموش

چو دور آمد از مغرب یوسف مهر — نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم — ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد — که از اشک شفق گون خون فشان کرد

شفق را شد ز اشک او جگرگون — زمین خون دامن گردون ازگون

بگریه ناله جان سوز برداشت — همان آه و فغان روز برداشت

چو دور اندر شب از روز عاشق — بشب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش — فزاید تیرگی شبهای تارش

الخ

[illegible] یابی — شبش گر دیده [illegible] درسیابی

[illegible] دیوانه [illegible] — برای عاشق اندر همی زد

[illegible] بچه میرون — نهاد سر ز زانو جای خون

شدن بار زگه بر فور در بهشت — گرستان گیسویش خون خورده را

زلیخا را چو از بی صبری تن سوز — چو بی خون جگر [illegible] پیش

دل عزیز [illegible] در گور — شبش کو ماه ما اندر خانه ای برد

ز نور روی جانان پرتو افکن — همه شمع کرده خانه را روشن

ز بس آمد در آن شبها [illegible] — ز درد و خون دل صبر از [illegible]

درون حال یوسف چیست — کمال خدمت او گیتی [illegible]

که گسترده چه با بسترش را — که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بوده است — که راحت بالینش که بوده است

که گشاده کمر [illegible] سیاشش — که بوده وقت خواب افسانه گوش

هوای آن معاشش یافته اند — چو مرغان دام را اش ساخته اند

لب او همچنان بر آب بوده است — مسلسل سنبلش بر تاب خورده است

سر روان همه [illegible] گلش را — بژولیده که کرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده — [illegible]

همی گفت این چنین در هر لباسی — [illegible]

از آن پس طاقت دوری نماندش — دل از دوری صبوری [illegible]

ز شورش در دل افتاد آتشی تیز — بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که تا هم جانب زندان گراییم — بدان محنت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشه زندان نشینم — همه زندانی خود را ببینم

چو زندان جای رندان گلعذار است — نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل عاشق که از بستان گشاید — مرا این غنچه از زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه — فتان خیزان به دنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد — نهانی میر زندان را طلب کرد

بشارت کرد تا بگشاد در را — نمود از روزن آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده در دور — چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده — ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو — فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر — چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

[illegible] — نشسته چون بنفشه سرفکنده

[illegible] سرشت — ولی در برش تا به پا بهشت

[illegible] از لب وز دل لاله میگرد — ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

به لؤلؤ لعل خود را می‌خراشید — ز نخل تر رطب را می‌تراشید

بچشم خون فشان داشت گله‌ها — همی زد دور در دوران این دو بیت

زانی چشم چو مرغ آشیان — مراد خاطر بدو دکسان

بجا ماند آتش از دست عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت

ز دود آتشم نیلی قرا نی — تا کی در دلم نشستانی جانی

به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک — همی پیچم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من — زهی مهجوری و محرومی من

ز تو هر لحظه‌ام دردی همی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد

دگر مهر و وفا در کاشتن را نه — نصیحت کن بمن ای آنکه دانا

ز شیر آب کم میشد او جسم — بشیر از قهر می‌آمیخت زهرم

ز نالهٔ خود بمیان در چمن بود — ولی یوسف بجای خویشتن بود

سری موی به ده حاضر نمی‌شد — دگر میشد اشتهاهر نمی‌شد

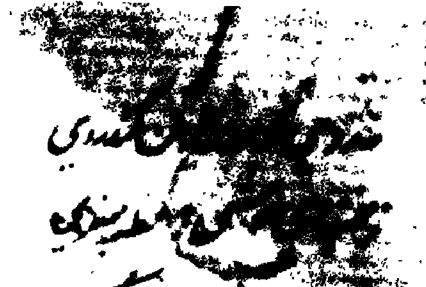
چو شب بگذشت و همچون صبح زرین
زلیخا [illegible] زرین
عزیز از کرسی سلطانی برآمد
[illegible] چو خورشید زنه موزون
درم سای حلقه بر حلقوم محبوب
[illegible] شب ز رفقان را دستش
عروس از خواب شد گردن فراز
چو ماهی ساز کرده نیمه آواز

زلیخا دامن اندر چیده برگشت
بخدمت شبستان رسیده برگشت
ز زندان تا بهشت خلوت نشین بود
شد آمد سوی زندانش چنین بود
همه ای جان او شه عشق کم ربوی
بزورش جفر دران او شدن زی
گر او یکس به بستان میل چندان
که برد آن خسته دل را سوی زندان

بلی او را که زندان نیست یارش
بجز زندان کجا باشد قرارش
شب آمد عاشقان را پرده راز
شب آمد بیدلان را قصه پرداز
ز عشق بس کار در شب گیر کردن
که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب گذرانید
ز غم دل با غم شب گذرانید
بلا و محنت از اندیشش بیش
سه سینه دو جگر سوز آتش بیش

۹۱،۲۱۰



[illegible] سدی — به شکرآلوده لب زندان کند جوش

[illegible] — نداری جز لطف مگر در سینه جوش

[illegible] سوی تو — که داری تو نگاهش را سوی تو

چو آن مکرر در دندان به جانها — به دو صد نقش باقی [illegible]

گهی در لطف با شکر نهادی — گهی همه دوست [illegible]

[illegible] ست آن [illegible] — که این با دست نگاهی [illegible]

ز چشمش [illegible] — سر جود و لطف پاشش [illegible]

[illegible] — کند [illegible] نگاهی

[illegible] — که وقتی [illegible]

[illegible] — جمال [illegible]

[illegible] — نگاه [illegible]

[illegible] — [illegible] میان [illegible]

[illegible] — از این دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — گر آنجا [illegible]

درون خرگه شدی بی تن باشتی | در خرگه بُرد [illegible]

بدیده دُرّ ز مژگان بعشق عشقی | سوی زندان عزلگه [illegible]

کنم تا روی گل فامش ببینم | پس این گر بام مهد یاتش نشینم

نیم شایستهٔ دیدار دیدن | خوشم با این ز در دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است | نه خانه روضهٔ خلد برین است

ز زرافت سقف آن پیرایه دارد | که خورشید جهان در سایه دارد

هوا دیوارش از نم شیب شکست | که او خشتی بر آن بنهاده خشت

عمارت سرفرازید از آن در | که سرو من فرود آمد بدان سر

چه دولت مند باشد آستانی | که بوسد پای انسان دل ستانی

خوشا آن کز تیغ مهرش آشکاره | تنم گردد چو ذره پاره پاره

درافتم سرنگون اندر درون او | به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم از زمینی | که بر وی آمد انسان نازنینی

سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاریش از گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش را شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش ازین شب اندیشش

بخت ز

[illegible] ماه افروز — که زندان بود جای آن دل افروز

[illegible] نشد هیچ راه چاره پیدا — برون از غم نبودش غیر زاری

[illegible] بجز نالیدن از آن گاه — گهی در دیده در نی گاه در ...

چنان یوسف بخاطرخانه گردش — که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او زد دم بدم دم — سخت از لوح خاطر نقش در هم

کنیزان را که میدید از دلش شاد — نمی زد بحث آن عشقش باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه — که من هستم کز نا شستم ار خود آه

بگفت از من و آن ماهی بگوید — بجنبانیدم از دل بس که گوید

زبان بست از مه آی من — ازان گفت سر گردانی من

بکالد بر دان ماه گردد — گه از دیگری آگاه گردد

گذشت از حال خود روزی بی هوش — بزخم نشتر افتاد دست آغوش

ز خونش بر زمین در دیده وش — ما ... یوسف یوسف ... بس

بکالت نشتر ... سبک رست — بلوح خاک ... نقش ... است

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست — که بیرون آمدش یار ز پوست جز دوست

خوش آن عاشق که را ... — نسیم آشنایی ... ز خویش

[illegible]

شنیدی او ببیش تعبیر خواب
بحکمش [illegible]

در کس از محرمان شاهان جم
ز خلوتگاه قرب [illegible]

بر آن همدمش بوده همراه
در آن ماتم بر [illegible]

بیک شب هر یکی دیده خوابی
کز آن در جان شان [illegible]

یکی را از دو خواب از نهاتش
یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زایشان نهان بود
از آن در جان شان [illegible]

چو یوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را از شمال از دار داد سر
یکی را [illegible] بار داد

جوان دوری که سوی شاه می رفت
بسی نگاه [illegible] می رفت

چو در سوی شه مسندنشین کرد
با دو یوسف اشارت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی
به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود
کز آن یاد آوری افزایدت سود

بگوئی هست در زندان غریبی
ز وصل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بی گنه [illegible] رنجور
که هست این نه طریق معدلت [illegible]

چو [illegible] از دولت جاه ٢
[illegible] قرب شهنشاه

یوسفان را

[illegible] — که با خاطر نیاید بعد ماتش

[illegible] بی آرد — برون آمد رو محبوس بی آرد

[illegible] در گزید — بسی فتنه ز معشوقی نشیند

ز هجران بر دلش بیهده — ز هجران بر دلش آتش نهانه

تا دو سه کس هر دو بی‌ادب — ز کس هیچ ز خود بی‌ادب

به دست غیر ما آتش نخورد — بغیر خویش تماشا تش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس — اگر دامن خویشش خواهد او کس

بیا علی نه ناصیه هیدا است — در دو دوستانش یا پدید است

دو چون ده روا به تشنج — چشمش آتش نظر و تشنج

نالد رسته هیچ در میانه — بهشتی چهره جمال شادمانه

چه دانید فتنه دور انتظار بین — در زبیت در نشار کش بود

چو یوسف را زلیخا یا خود به بند — برید از رشتهٔ تدبیر پیوند

نخواهد زد خرد در این پناهی — که باشد در درون یک کاهی

ز پندار خوردی دگر روی بست — گر [illegible]

شبی سلطان مصر آن شاه [illegible] — بخوابش [illegible]

[illegible] — بخوابش ز خوشه [illegible]

وز آن پس هفت دیگر در برابر — پدید آمد [illegible] خشک [illegible]

وز آن هفت نخستین زردی آورد — بسان [illegible]

برآمد [illegible] هفت [illegible] — [illegible]

برآمد ز عقب هفت دگر [illegible] — [illegible]

چو سلطان بامداد از خواب برخاست — ز هر پندار دل تعبیر آن خواست

همه اندیشه کردند [illegible] محال است — فراهم کرده [illegible] خیال [illegible]

[illegible] تعبیری همی خواست — [illegible]

جوان مردی که با یوسف [illegible] — [illegible]

که در زندان [illegible] — [illegible]

[illegible] تعبیر [illegible] خواب — [illegible]

اگر گویی بر او بگشایم این راز — وز آن تعبیر خواب آرد باز

[illegible] — چه بهتر [illegible] روشن

[illegible]   که از نشستن ما این [illegible]

[illegible]   یوسف جان [illegible]

[illegible] سالها   تا [illegible] سعادت

چو باشد [illegible]   [illegible]

چو باشد [illegible]   [illegible] ساعت [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] جان [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] جان [illegible]

زبان [illegible]   که گوید [illegible] جان

[illegible]   [illegible]

[illegible] یوسف [illegible]   [illegible]

[illegible] یوسف [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

چو از دل بر سخن شاید شنیدن | [illegible]

دگر باره بر زندان شد روانه | [illegible]

که ای سرو ریاض حسن بخرام | سوی بستان [illegible]

خرامان شو ببین روی دلارا | بیارا از گلت بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من پای کس را پای کاهی

بزندان سالها محبوس کردست | زنان را بعد ازو پس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای | ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون دردم بدیدند | ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا با هم آیند | نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند | چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن | که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه و زشتکی نیست | درو اندیشه خیانت پیشگی نیست

درین خانه خیانت نامد از من | بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم گفت خبر این | که باشم در میان خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت تنها | زنان مصر را گر زند آگاه

[illegible] گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند

[illegible]
زبان بگشاده یکجا چون شمع

[illegible] جان چه بود
که بروی تیغ بدنامی کشیدند

[illegible] باغ [illegible]
پس آنگه سوی زندانش ببرد

[illegible] بستر گل
که او را ناسزا در گردنش غل

گلی کش نیست تاب بار [illegible]
بپایش چون نهد از بار زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوان بخت
برخوردار باد این تاج و این تخت

ز یوسف ما بجز پاکی نبردیم
بجز عفت و شرم و پاکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک
که هست از تهمت جان و جهان پاک

زلیخا صبر برده بجا نشسته
زبان از گفتن و درست گسسته

درستیهای پنهان زیر پرده
ز راستیهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد
چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق
برآمد زان صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی
منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را به وصل خویش خواندم
چو کام من نداد از پیش راندم

بتر دان از ستم‌های من افگار — در آن [illegible] من نهاد

غم من چون گذشت از حد و غایت — نگاهش کن که [illegible]

جفائی کز رسید از زر جانی — کنون واجب گزارد [illegible]

چه احسان کامد از شاه نکوکار — بعید چندان بود یوسف [illegible]

چو شاه این نکته سنجیده بشنید — چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز بندش آرند — بدان خرم سرابستانش آرند

بباغ لطف گلبرگیست خندان — گل خندان به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه جوان بخت — تمامست نشاید جز سر تخت

درین دیر کهن همت پذیرین — که پای گلبنی باشد هیچ شیرین

خوش آن ماه طفلی در رحم خون — که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ — که خورشیدش دهد رخشانی رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی — طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه — برآمد آفتابش از پس کوه

[illegible] / خطاب آمد به مژدگان بدرگاه

[illegible] ... وزنگ / نمیدانی ره جانب بدرگاه

[illegible] ... ستاره / بتحلهای خود در غرفه داره

چو بشنیدند که بهر کشش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان

چه در جنبش سواران سپاهی / بتازی مرکبان با جمله شاهی

چو در حرکت به چارسو خرامان / بعمرانی بزین تابان سراپا

سپاهان مصر سر بر زن تماشا / نثار زر روان از هر کناره

تیار ستان با همه نثاری / گشاده عطر و طیب جیب آشنایی

چو یوسف شد سوی شهر در روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

فرو ریختش از بامهای با فرق / چو گوهر گشته از زر و گهر غرق

بهر جا از طبق مشک و عنبر / نهد یک در بهای زر و گوهر

برافکندند لب او می فشاندند / گدا را از گدایی می رهانند

چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

همه اطلس بپای او فشاندندش / بپای او فرق افراختندش

منسلک

بالا رفته با گوهر سریر / ز اطلس چون مه گردون سریر

کشیدش در کنار خود نشستش تنگ   [illegible]

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند   به پرسشهای [illegible]

نخست از خواب خود پرسید قیصر   دُر از لعل شکر [illegible]

وزان پس کردش از هر سو سؤالی   به پرسیدنش ز هر کاری جوابی

جواب هر آنکش را طوع گفتش   چنان کامد از آن گفتن شگفتش

دگر قیصر بگفت کاین خوابی که دیدم   ز تعبیر آن دروشن بشنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانیم   غم خلق خدا خوردن توانیم

بگفت باید ایام فراخی   که در هنگام تنگیست در تراخی

نیاری کردن اندر هر دیاری   که بهر خلق را خبر گشت کاری

به ناخن سنگ خارا را فشرده   ز چهره خون فشانان دانه چیده

چو دانه را شود داکنده خوشه   ببندش همچنان در مهر و توشه

نشانه خوشه را زان رسته وزن   که باشد بر رخ خصمان سنان
زان

بگیرید خوشه در خانه تنگی   بسا یابید روزگاری قحط و تنگی

بود [illegible] برای عیش تیره   بقدر حاجت خوردن ز جیره

ولی [illegible] را باید کفیلی   که از دانش بود باری دلیلی

[illegible] کند | چو وقت کار دل را کردن ترانه

[illegible] ان یافت | چو من در ماندگی کو توان یافت

[illegible] عزیزی کش سپهداری [illegible] | که باشد در جهان چون من سپهدار

چو شاه [illegible] میدان [illegible] | بملک خویش [illegible] سرافراز

سپه را جنت فرمان [illegible] | زمین را عرصه میدان [illegible]

کجا [illegible] تخت زرنشانش | بعد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا مالان تخت زرنگاری | جهانی زیر تمکینش [illegible]

چو برستی بر سر میدان [illegible] | رسیدی بانگ چاوشان [illegible]

بهر جانب [illegible] بودی | [illegible] بودی

بهر کشور [illegible] | [illegible] سپاهش [illegible]

چو یوسف بعد از آن بلندی | بعد از آن بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون شد | لوای حشمت او سرنگون شد

ز بس طاقت نیاورد آن خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا را دگر [illegible] خم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

[illegible] یوسف خاطرش شاد | نه از جاه عزیزش خانه آباد

فلک کو در بر او شد و مهر کینی است — [illegible]

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک — یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که با هر کار و باری — که از کارش نگیرد دل کناری

نه از اقبال او گردن فرازد — نه از ادبار او جانش گدازد

ولی گر دلبری ناساز باشد — ز هر سازی که غم‌انداز باشد

غم دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادی پیرامن او

اگر دور جهان بر پای نامرد — بر آرد موج‌های فتنه چون گرد

ازان غم دامن او تر نگردد — ز اندوهی که دارد بر نگردد

نخواهم گفت غم خور نیست مرغی — فرو هیچ از این جشن طرب بازی

زلیخا بود مرغ تخت آهنگ — جهان چون خانه مرغان نشد تنگ

دران دوری که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش

غمین نفس بود بر سر نهاده گستره — نهالی بود در باغ سایه پرورد

همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخی افروخته چون شمع میداشت

[illegible] جا رفت — حدیثش را زبان او نمی‌رفت

[illegible] گفت در سر عزیز — نماند اسباب دولت هیچ چیزی

[illegible] بود در پی یوسف یار او بود — بسی ناظر نگار او بود

به یادش روی در دیوانگی کرد — ز عکس در کنج محنت خانه کرد

نمی‌خورد او فراق او نمی‌خفت — ز درد و محنت همی با دیده می‌گفت

خوشا آن دم که برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم

ز لب‌ها پای یار از بستان زدم — جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم — بزندان کردمش محروم و مظلوم

به شب مهمان بزندان بردمی راه — تماشا کردمی از روی چون ماه

درون هم یک نفس از دل زدودی — درو دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از آن یار در مانده — دل رنجور و تن رنجور مانده

ندارم هیچ جز در دل خیالی — ز دردش خالی نه در هیچ حالی

خیالش گر نبودی چون زنده ماندم — که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه می‌زد — ز داغ آتش به مهر و ماه می‌زد

چو آمد آه او زین بیم در آتش — بسوزش سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید و درخشش صبحگاهی | بود [illegible]

بخوردن چنبر گردش بالای سر بود | فلک در افسون [illegible]

حسد کردش در آن کز بانو گشتی | ز صندوق فلک [illegible]

ز مژگان دره دره خوناب میریخت | که از خوناب خون آب میریخت

چو بود از سوز دل سوزان تب او | ز تو میل محبت تب بر لب او

نیفتاد از رخ آن خوناب لوحی | از آن خوناب بر دستش بسی رو

چو زان خوناب رخ را تازه کردی | دل از عهد محبت تازه کردی

بروی کار آوردی دو دفعه | بجز خون جگر گاهی از آن عهد

گهی کندی ببا ناخن روی فالم | ز چشم خود فشاندی قطره خون

ز سرمی بر لبی بودی روانی | ز شستی آتشش خط بجانی

گهی بسنگی دل بی خراشید | ز جان صبر مرگ جادی ترشید

همیشه در بر سر زانو غم ربست | همی زان در دو سیلو تری بست

بمهر روحت معنی در خورم من | که از خورشید آه ... من

چو باشد آفتاب خاوری پای | مرا ... ... گاه

بدل هجران چو ... گشتی | بسان ... ... گشت

نوه

[illegible] ی ما … نه این گشت از من آهسته افگار

[illegible] چو من نامه گردی … نه کافوری که خود نامه کردی

[illegible] نامه چون شد به پستی … برون زین چون تیره نامه جستی

ولی چون این نامه چو از دست تا اسش … نخواندی زانکه بر نوشته خویش

فراوان سالها کاری این بود … ز هجران رنج و تیمار روی اینکه بود

جوانی تیره گشت از رنج پیریش … برنگ شیر شد موی چو قیرش

بر آنکه هیچ بستان کامه برچید … به مشکستان از کافور بارید

گریزان گشت زنگ تیره تقدیر … بجای زاغ شد بوم شباگیر

نباشد یار چون پیرا درین باغ … که زینسان بوم کمتر زاغ زاغ

بیاض ارمه بتابد نرگس شکسته … ز نرگس در ره چشمش یاسمین رسته

نشانی زیر این طاق کج آیین … سیه پوشیده شد چشم جهان بین

چراغم در گذشت از ناامیدی … چرا رفت از سیاهی در سفیدی

همه بستان کرد برش نمونه … که باشد کار هر شد دو از گونه

بروی تازه چون گل پیش افتاد … شکن در صفحه سیمینش افتاد

ز نازان چمن گر افگنده در بار … قد از ش چون سرو نازنده

نداره کس درین ره غیر من یار / که غیر از [illegible]

ولی گر یار بودی در نه بودی / [illegible] تاب او چه [illegible]

تهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه [illegible]

نه سر نه پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین نه دیده خاک از خون [illegible] / چو شد [illegible] بنیاد [illegible]

به پشت خم از آن گردید سرکش / که هستی گشته سرپا بر خویش

بسر بر بودی از آن دور چندی وصال / سرش [illegible] یا پستی [illegible]

تهی از حلقه‌های طلعت روشن / سیاه از داغهای او [illegible]

معطل کردن از طوق مرصع / معرا عارضش از [illegible] مقنع

ز بری پهلو از خاکش نهالی / جدا نازکش راحت بالین

بهر پوشش از خاک بستر / به از [illegible] گسترده

بسا [illegible] زیر رویش / مرنج بالشی بود از [illegible]

درین محنت سرا یک تکیه کم نیست / [illegible]

ز رفتن غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت

[illegible] سپیدی — نه دستش کز سپیدی وز بیدی

[illegible] چو زرین از گهر پر — لبالب ساغری از گوهر در

[illegible] که بودش گاه بهرام — نه پشتش از سپیدی گوهری پست

نشیمن جامه شکافته گشت [illegible] — درآن از حسب [illegible] مانده

ز برگ برگان به یوسف لب بسته — پس از زانوی غم جا نشسته

گذشت [illegible] حجاب — ز یوسف یافتی از دوست دوری

بران شد [illegible] قوت ره ما — کند در وی ز یوسف جای ساز

که چون [illegible] گاهی پرستش — بیاید دوست [illegible] پاش

نمی چاره روان از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده

زمان وصل جانان باز مانده — فراق [illegible] دور ناساز مانده

باشند قوتی جز [illegible] یارش — نیامد قوتی از [illegible] یارش

گهی با [illegible] روز گریه — که از مرغ [illegible] نشانش یار جویه

چو چندی روزی [illegible] — برایش از ره غربت غباری

به سپاهی [illegible] شهریار بست — شبه دیگر از گذرگان [illegible] یار بست

ز آن سلطانش از [illegible] سواره — برآید [illegible] تا به نظاره

شدن زلیخا به خاک و گرد رو شن ... [illegible]

زلیخا را ز تن تابی چو جان کاست	به راه یوسف از دل خانه آراست
به دو کرد از دل بستی حواله	چو بیند پیشکار پیش یار و نهاد
چو کردی از جدائی ناله آغاز	جدا از خانه‌ستی از دل آواز
چو از هجر آتش اندر وی فتادی	ز آهش شعله در هر نی فتادی
دران نی بست بر وی قفل و در بست	چو دیدی تیر با گردش نشست
ولی از ذوق نقشش چون خبر داد	بر او هر تیر کز نی پیش کرد بود
هشیلد داشت یوسف در نگارش	سپهر از نه گردون نهاری
نگار را بلقی چون چرخ فیروز	ز نقش بسته هزاران و سلیه پرداز
ز نور ظلمت اندر وی نشانه	برابر چون شب و روز زمانه
گره بر هر فرشته هیچ فرخ از رها	شکن در کاسه تنها ز سیم داد
بهر شمسه هلالی بست از زر	ز سیم اختر فرشتش ها زیور
بهر فرخ سیم مشک نگاره مینی	ز هر ماه فرشش سیاره مینی

[illegible] دارد — که صبح آمد نشستی چون سپیده

[illegible] گلستان گهر — ز باران در چمیده گوهر چون شیر

[illegible] میدان شده بی نور خرم — بیک جستن چو مرده بی آرم چون

اگر ز دوستش نه باز پوشیدی — نه از دستش بار بر سر گل بیدی

چو ماه ار چه هر قطره از خوری — زیدی هر کس یک قطره از وی

بجوش خویشتن دامن بر جهید — که چون گرد آمده از قطرها سیل

چو گنجی هر دو از گوهر دردانه — جز پی از سیب بار نار بانه

باحور گرمند بی ز آمد و فردن — گرفتی شغل آن گردون برزن

ز بوش از دو از دری بارسر — به عقل با مشک اندر شب خور

مثال ساختی در مه شبانگاه — چو شب زرین کله از کهکشان گاه

ز شور شیر رو شب مه و سال — لب جوی گردش باره خزایب

ز سیده بنجه خوان مرغان کردی — که تا سنگ از جوش چون دانه

ز هر که چو روز شش هم شالی — رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در جمالش پای کردی — چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

نشیدی ز برون از سهیلی — گرفتی هر طرف اخضار میلی

بهر جا گه شنیدی سیرتش ... [illegible] ... بیش

شتابان سوی آن شاه آمدندی ... چو بسیاری [illegible]

زلیخا نیز چون آن را شنیدی ... از آن این بیت خوش [illegible]

بحسرت بر سر راهش نشستی ... غمروشان بر گذرگاهش نشستی

چو پای یوسف رسیدی خیلی از راه ... بعطر بوش گمان گردیدی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف ... بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف درمیان ... نمی یابم نشان اوی از میان

دل زین [illegible] میرسد داغم ... که آید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد ... جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر مجلس که آن جانان نشیند ... شمیمش در دماغ جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی ... کزیشان در دل افتادی شکوهی

گفتندی که از یوسف خبر نیست ... درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من کوشید ... قدوم دوست را از من مپوشید

بتی کش پادشاهی ملک جان داشت ... قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه دارد ... نه تنها جان جهان را تازه دارد

[illegible] گردد — درون جان [illegible] از آن آگاه گردد

[illegible] عاشق میان [illegible] — ز جانان [illegible] روز شود

[illegible] کاین [illegible] است — بقصه گفت [illegible] روز [illegible]

نباشد پیش [illegible] دوری — نگوید در [illegible] الا ز صبوری

زجانانا که [illegible] باشد — جهان [illegible] در [illegible]

بعشقی این دو هوش از فتادی — ز خود [illegible] از هوش افتادی

زجان دل چو [illegible] رستی — جهان [illegible] نیست

درین تنها چه در هجران ما [illegible] — رمیدی ناشکیبی افغان و فریاد

[illegible] روزگاری — نبودی غیر از [illegible] کاروباری

غنمت

مدار ای عاشق این رای قناعت — فزاید حرص [illegible] ساعت بساعت

درون خود بیک مطلوب آرام — بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو باید بوی گل خواهد که چیند — چو چیند روی گل خواهد که بیند

زلیخا گر چه در ره نشینی — هوای دولت [illegible]

[illegible]

شبی با هر کس آن جب بر دیدگون | دلم [illegible]
بگفت ای قبله جانم جمالت | سحر من دو [illegible]
مرا غم نیست گر جان می‌برآیم | برون شد دانش [illegible]
بچشم خود ره بیرون رسوا نیم ما | بچشم باز بینا نیم بخش ما
ز یوسف چند باشم مانده مهجور | بده چشمی که بینم رویش از دور
مرا از تسبیح وقتی و مقامی | بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کامی مرا چون می‌توانی | چو داری کام من دیگر تو دانی
از آنجا سخت بینم چند دین | درین به چشم بینم چند دین
چه غم نیست این که نابود از تن | ره نابود چون نابود از این به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد | ز گریه خاک ره نمناک می‌کرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد | سهیل امن یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی | گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم راه خواهان داد بر دوشت | ز دل ناله ز جان فریاد بر داشت
ز بس مرا تیمان همیشه زهر سو | نفیر چاوشان طشت فرو کوی
ز بس مرکوشها منیر ز هر جائی | سبیل مرکبان بار بجائی

[illegible] — بکالی شد که او را نیست هنجار

[illegible] صد پاره گشت — ز تیری جست پی بازو دو گشت

[illegible] جهان میکرد [illegible] — ز [illegible] نشان می کرد [illegible]

[illegible] خانه او چون پی او — دو صد شعله یک مشت [illegible]

به پیش پا او رو سنگ میزد — زبان بگشاد و تسلیم الم را

ندای سنگ زو بشکست عز و جاه — بهر راهی که با تیغ ستم [illegible]

بستی راه بحجت سنگ بر دل — [illegible] سنگ بر دل

بپیش روی تو چون سجده [illegible] — بسر راه و بال [illegible]

گریه از تو هر کاری که جستم — ز کام هر دو [illegible] شکسته

ز تنگی خواهد ز سنگ تو [illegible] — بنگین گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس ز جرم سنگ خاره — خلیل آسا شکستش پاره پاره

شکستش [illegible] — بکارش زان شکست [illegible]

[illegible] — باب چشم [illegible]

[illegible] بر خاک [illegible] — [illegible] پاک [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر یک عکس تو بر بت فتادی — [illegible]

دل بت کز مهر خود خراشی — ز زان [illegible]

کنی در پیش بت اشاره چیست — که گوید بت پرست [illegible]

اگر در دور بت آورده‌ام خدایا — بآن هر دو خطا کرده‌ام خدایا

بلطف خود خطاهای من بیامرز — خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمائی از من — گرفتی جوهر بینائی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی — بمن در باز آنچه از من ستاندی

شد آن دل فارغ از باغ یوسف — بچشم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن مصریان شاه — گرفت افغان کنان با زال همراه

که پا گشت آگه شه از ساخت خنده — ز زال و عجز کردش سر فکنده

بفرق خسته مسکین محتاج — نباد از خرد و جاه خسروی تاج

چو شد حاجب درون در گوش یوسف — برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین پیچ خورد را — که بر در از جهان کن تاب جوانرا

بخلوتخانه خاص من آور — بجز آنگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم — وزین ادبار در اقبالش ببرسم

که از وی نه

[illegible] / تا همکنان تا شب نبرد

[illegible] کنیزانه / گمانش در کمین این تا شب ربانه

[illegible] خاک در آید همتا / که در راه هر پیچ پایکاهی

[illegible] در روز / هر روز قصه کم در راه آن

شود همچو صبح صادق در تباشیر / هزاران بار از آتش تیزتر

چون شاهان دوران زمانه / که می‌خواهند بهر در جهانه

هر ظالمی که کینه باز بشکست / اگر در دست کس زر بشکست

بنیاد ز رنجش صد سر فتنی / به ظلم کردن از روی جهل دست

دلش خوشتر چه باشد بهر عاشق / که گر در پای زنبات بریزد عاشق

بخلوتگاه در آتش بیاید / ز آتش سینه‌ای از ریا

به پیش او نشسته در دل گرید / حکایت‌های دیرین بازگوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

وزیر صاحب اندر کارهای یگانه / بخوبی نیک در عالم فسانه

ستاره بر دو بناگوش آن زن پیر [illegible]

مرا گفتی که یاری باشدش همراه بهمراهی [illegible]

بگفتا حاجت او را روا کن اگر دل پیش [illegible]

بگفت او نیست زینسان گوشه گیرش که با من باز گوید حاجت خویش

بگفت از عشقش ره باز داده جواب از حال خود هم خود گشاده

چو زن دستی بیافت چون زن مه دو تا نه زن دشمن زمان رخ خلقت خام

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت زبان چون غنچه با یوسف روا گفت

پس آنگه پیش یوسف عرضه کرد ز روی نامه و نشانها طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاهی ملک از نمودش مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن رحمت گرفته ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت باری ای زلیخا فتاد از پا زلیخا ای زلیخا

مشهد

[illegible] — جفت سازلفت [illegible] نوشته

[illegible] بجز باز — که مست از [illegible] وی

[illegible] بالا است — بگفت به دست [illegible]

گفتا که چیزات سر و پا است — گفت [illegible]

گفتا چشم تو لیلی [illegible] بست — گفت [illegible]

گفتا [illegible] — [illegible]

گفت از حسن تو [illegible] — و وصف [illegible]

سر دور [illegible] آتش [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

[illegible] تاج شاهی برسر — [illegible] از خاک در

ماندار سیم و زر [illegible] — کنون در عشق تو [illegible]

گفتا حاجت تو چیست بگو — [illegible] حاجت تو [illegible]

گفتا حاجتم [illegible] جانی — [illegible] حاجت [illegible]

از [illegible] شرح آن را بگو — بشرح آن [illegible] زبان

وا ز لب [illegible] شرح آن ببندم — غم [illegible] بپسندم

گفتم گفتا بان کان [illegible] — بان [illegible] کان [illegible]

گزارش لاله در بجان رسیده بست [illegible]

که هر حاجت که امروز از تو دارم | در رسانم ز بندگی [illegible]

بگفت اول جمال است و جوانی | بدان گونه که خود دیدی [illegible]

دگر چشمی که دیدار تو بینم | گل از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال آمد بروی او تازگی داد | رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آمد آبش | روان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار | ز مشکش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره‌اش دور | بر آمد در سواد نرگسش نور

خم از سروی گل اندامش برون رفت | شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی چهره‌اش بگشت ساله | پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر از کاری دگر شد | ز عهد مشتری زان مشتری شد

دگر ره یوسفش گفتا که تو گوی | مراد دیگرت گر هست بر گوی

مرادیست گفتا غیر از اینم | که در خلوت گهی وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم | بشب در برگرفته پای تو باشم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بکار خویش [illegible] خود را

[illegible] دست [illegible] / ز آمد رفت [illegible] صحبت

چو یوسف این تمنا کرد و کوشش / [illegible]

نظر [illegible] / [illegible]

میان هر [illegible] / [illegible]

پیامی [illegible] / سلامت [illegible]

که با مهر زلیخا را [illegible] / [illegible]

ز موج [illegible] / [illegible]

[illegible] از تیغ [illegible] / [illegible]

ز هر جا [illegible] / [illegible]

ز عین [illegible] / [illegible]

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس افکند جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک یکجا [illegible] / [illegible]

بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آئین همین [illegible]

زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد [illegible]

نثار افشان بر او مه تا بماهی / مبارک باد گفته شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خواست / بمجلس جانشین را عذرها خواست

زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد / بخلوت خانه خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند

عروسان از جمال دلفریبش / بر آنکش جانها دادند ز زیبش

چو ماهی رخ عروسی در حرم یافت آرام / بمنزلگاه خود در دم گرفتی کام

عروسی در نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی بران فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا را برآویخت / شفق یاقوت عقد گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پرده پرداز / دران پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص / دل از نازش در پرده رقاص

[illegible] / چه چاره چیست یا رب با که گویم

[illegible] سالی / شنیده از دلم این تاب تا کی

گهی چشم از [illegible] گشادی / گهی بر خون ز مژگان در [illegible]

گهی گفتی که من با درد و دردم / که گرد [illegible] میان [illegible]

گهی گفتی که از عشق دوست [illegible] / ز لطف دوست نومیدی

درین باده نشاط [illegible] / گهی خوش بود [illegible]

زناگه دیده کرد و ره بر خواست / [illegible] منزل را [illegible]

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای [illegible] در پی افتاد

چو دید آن [illegible] / ز نور [illegible] سایه شد دور

چو یوسف کان [illegible] / [illegible] دید

ز رحمت جای بر تخت [illegible] / کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی [illegible] / به بیداری کشید از خواب نازش

بآن روی که روی بست دیده / و ز روی [illegible] دل [illegible]

چو چشم او فتاد بر روی دیبا / بسان نقش شد بر روی دیبا

چو روی [illegible] مطبوع و مقبول / ز خیش آرایش نشاط [illegible]

نظر چون یافت بر دیدار شیرین … [illegible]

لب بوسه‌پذیر شکرش را … به دندان [illegible]

چو بود از مهر آن فرخنده مهمان … در لب [illegible]

از آن بر دو کرد اول بوسه را ساز … که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد … در ساعد در میان او کمر کرد

بزد بر آن کمر تا بر دهد رنجی … نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بت طلب جا کرد دست … از آن گنج گهر در گنج گهر جست

نهادش دست بر پیش تن سرو گل‌اندام … قفل مسقف زر نقره خام

ز خازن برد ره سوی حقه دستی … نه خازن برده قفلش را شکستی

کلید خود از یاقوت تر ساخت … گشادش قفل در دری که گهر داد

گشتش کام در در جستن تنگ … ز بس آمد شدن شد با تعبت

چو نفس سرکشش اول توسنی کرد … در آخر ترک ماهی و تیغی کرد

شبا که تشنه بر خواست از خواب … بسیمین برگ او سر زد از لب آب

شد اول غرق آخر باز جستی … چو بودن آمد بجای خویشتن خفت

در غنچه از مدکل آن بر دمیده … ز بار صبحدم با صحن رسیده

[illegible]

نهفته تا شکفته در شکفت

... شکفته دید | ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید

... شکفته چون گل | گل از راه بخوش شکفته چون ماه

بگنجینه خزینه گوهری دید | ولی از غنچه او باز نچیده است

جراحت پاکر و تیر تا سر بود | بر وقت‌ها در این دست آلود

نخفتی در لب خرابت دیده بودم | زتر اهد رشان درسید و بوده

بسا با فرحمت گسترده بودی | بمن این نقد بسپرده بودی

بهر کس در شکم این نقد پاکی | مزد بر کو هم کس فزل لاکی

بحمد الله که این نقد امانت | که کوته ماند از دست خیانت

دو صد بار از جفا تیغ جهم خوردم | بتو اینک بتسلیم کردم

چو یوسف این سخن زان ماه بشنید | شنید از وی و آتش شد بر مهر

بدامن آمد کسی جو پیش | ندانست که چو جستی از این پیش

بصنعت دوری ولی معذور میدار | که من بودم در دوران عاشق زار

بدل شوقی که پایان بود پیش | بجان دردی که درمانی نبردی

ز آشکالی بدین خوبی که هستی | که درهم بر اندیشه و مستی

شکیبائی نبود از وصل جانان | [illegible]

ز منصب پاکان عشق خیزد | که با معشوق [illegible]

بصدق آنکس که در عاشق کمالش | بمعشوقی برآمد نقش نامش

کو آمد در طریق عشق صادق | کنند نام برسرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق | که کس بر عمر خود ز سود در عشق

ز طفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبت آن دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی | نمودش یارش بی عشق بازی

دو لعبت را که پیش خود نشاندی | یکی عاشق دگر معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست | ره در رسم نشست و خاست دانست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار | به یک عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از سر بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهری خود بشهر یوسف آمد | به مهر خود بمهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد | به امید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری در تماشای وی افتاد

[illegible]

[illegible] | [illegible] چهره‌ای بی خوشی چون جان جهان
[illegible] | دل زنده تا [illegible] نیست [illegible]
[illegible] چون کسی برون نهان | زنده خبر کرد و در یوسف سیرت
دل یوسف همه پرش شد نهان [illegible] | کزین زنده شدن دل [illegible]
جهان در راه عشق این دو مشتاق | ز دنیا [illegible] تا هر دو [illegible]
از خاطر گشته بر رضا جوی | نشسته بر لب [illegible]
[illegible] گشته بر آب روی | ز آتش [illegible] چاهت [illegible]
چو ابر از مه زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر روی آشکارا | که یوسف را [illegible]
دلی در برده عشق مجازی | گذشتش عمر در [illegible] بازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | ز نور عشق [illegible] مانع
گرفتش [illegible] حقیقت در روی او | [illegible] که هر کس [illegible]
شبی از چنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست [illegible] دامان [illegible]
چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو

زهم پیرایه هم اکنون [illegible]

درین کار از سعادت می‌دهم — به پیچیدن مدی [illegible]

چو یوسف روی او در بندگی دید — ز ورد آن نیست در شکل [illegible]

بنام او ز زر کاشانه‌ای ساخت — ز کاشانه‌ها تماشا ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی — زمین او ز لطف آن مرصع خشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را در او فکر و نظر وقف

ز نور رهباس نوه بخت تابان — ز در تا صدری دولت شایان

زهای عرفهاش چشمه بر در — مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه اش خور بر ده مایه — مثال ماه رویی در آن خانه‌ها

دمیده از آب کلک نیک بختان — ز گلستان در دیوارش درختان

به هر شاخی از آن مرغان نشسته — ولیکن هر دو منقار بسته

میان خانه زرفر چند تختی — ز زر لختی ز لعل ناب لختی

در و صد نقش بدیع انگیخت از وی — هزاران پرده او بیخت از وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش به فراز تخت بنشست

به او گفت ای با نوع کرامت — مرا شرمنده کردی تا قیامت

[illegible] هست ها نگر [illegible] بیامد

[illegible] سحرگی خندی	چو آن رفت که امکان بر آید

[illegible] بشکست عاقبت	عمارت خانه گردم برست

همه شکل چو شانه [illegible] نی	گزو روی سپیده چون شفاقی

تو اگر ساخت جهدی از تعقیب	جوانی را ربود از ضعف پیری

کشیده نو رفته نو ردوست	وزان بر روی رحمت گشت

پس از شرقی که بر خود فشاندت	بتریاک وعدل آن رسانید

زلیخا همه توفیق ایمن	نشست بر سریر پادشاهی

درین خلوت سرای نور خورشید	بوصل یوسف از فضل خداوند

زهی حسرت که ناگه نیک بختی	کند ناپشکاه وصل رستی

کشیده شاه دولت در آغوشش	کند ان دو هجران را فراموشش

نه جا طرش از غم غباری	بشاری کند از روزگاری

زناکه بادر او باری مر آید	سمر هجر را کاری بر آید

دو دیده دور باش از وصل یکتا [illegible]

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل [illegible]

بدل خرم بخاطر شادمانی زیست | ز غمهای جهان آزاده [illegible]

تمامی یافت ایام وصالش | بدان دولت چهل بگذشت سالش

ببالید در آن نخل برومند | بری فرزانه بل فرزانه فرزند

فراغی از جهان در دل نبودش | که در خوان امل حاصل نبودش

شبی تنها ز همسر یوسف بخواب | که دید انش زود روزنی خورداب

پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون خور نقاب مه گسسته

ندا کردند کای فرزند دریاب | کشیدیم ایم دوری زود بشتاب

بقا خواهی مزاب و گل قدم نه | بخرگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب | بپهلوی زلیخا شد بمحراب

حدیث خواب را با او بیان کرد | ز دوران مقصود خود را دری عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند

دل یوسف ز فکر خود برون شد | با تلیم بقا آتش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت | ره نعمت سرای راز برداشت

حدیث زلیخا

[illegible] بست در ماه

[illegible] — سراسر تا رک بندان

که هم اقبال شاهی — که هر از یاد غسل بیاد او تیغ

دلم این کشور مانی گرفتست — ز [illegible] مانی گرفتست

مرا [illegible] بجز درد — [illegible] ملک درد

از کاروان که بر این ره گذشتند — بجز [illegible] گذشتند

برون [illegible] در باد — بجز قربت ایشان [illegible]

دلم چون شنید این راز [illegible] — [illegible] سخت [illegible]

[illegible] دستگیری این رها — اگر [illegible] بر در این [illegible]

نشیند [illegible] خدمتی — که در تا سر آن [illegible]

[illegible] تاک — کشاده [illegible] گیسوی [illegible]

همی گردید گرد بوم سر خاک — همی نالید چون [illegible] بر خاک

بگفت

زبان [illegible] طاقی [illegible] گفت — [illegible] انشاندی

کای درمان درد دردناکان — [illegible] سینه چاکان

برآری خاطر [illegible] مراد — گشادی در [illegible] گشادی

مرا تیغ از دری رهایی بسر ... [illegible]

خوشی کش رنج هجران زانده ... سبک شد

گرفتار دل افکار خویشم … عجب حیران ...

ندارم طاقت هجران یوسف … اگر باشم همیشه در تأسف

نخواهم بی جمالش زندگی را … بکاهد زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برکست بی او … حیات جاودان برکست بی او

تمامی وفا نیکو نباشد … که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نسازی چرخ دوار … مرا بیرون برازدل آنکه دوار

نمی خواهم که زو یکسو نشینم … جهان را بی جمال او نبینم

بسر بردی چنین روزی دو سه روز … نه شب را گفت شب نی روز را روز

بلی هر کس که زد بر در دل تنگ … شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

دگر روز زیوسف بامدادان … که شد دل زنده زو صبح شادان

به بر کرده لباس شهریاری … برون آمد بآهنگ سواری

چو ماهی در رکاب نور جبریل … همه گفتا که این بی مثل تمثیل

[illegible]

[illegible] | گشاده بر رکاب دیگرت پا

[illegible] | بکش پا در رکاب [illegible]

[illegible] کز ما دور گوشی | [illegible] فراموشی

[illegible] همت [illegible] | [illegible] ماند

بجای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بگفت [illegible] داغ فراقت | بماند بر دل او تا قیامت

بگفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

پر و [illegible] | روان زان [illegible] جان

گلی زان نکهت باغ بقا یافت | ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

ز یوسف [illegible] ازان بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد

رسن بالا که رفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور مقالات ... [illegible]

بدو گفتند کان شاه جوان بخت ... بسوی تخته شد [illegible]

وداع کلبه تنگ جهان کرد ... دلش [illegible] گل [illegible]

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت ... فروغ تیره هوشش از تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک ... سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار ... تماشای آن [illegible] درپیش دگربار

سه بار این سان سه روز از خود همی رفت ... بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز ... ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

ز اوری بر سر بستر نشان یافت ... نشانش زان [illegible] روان یافت

خبر این آوری خبر [illegible] نماند ... که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از نوحه گیسو [illegible] ... گریبان چاک زد چون صبح صادق

بدان آتش که در دل داشت پنهان ... ردی بگشاد هم چاک گریبان

دلی زان [illegible] بر جانش بهر دم ... فزون گشت آتش سوز دلی هم

بناخن رخنها در روی می‌کند ... برای چشمه خون جوی می‌کند

بهر جایی کز آن چشمه روان کرد ... سمن را جلوه گاهی از خون کرد

[illegible] چو عرش افزود چشم روشن

[illegible] ی شد همانجه در رخ کو کاسی زرد

[illegible] عشق مهی رفت زبان بر لاله لولو همی رفت

به هر کنار زرد می‌برد بیخ زرد و بهر باد آسا رنجه

در یکان صد رستا نو ابک کرد بچیدن سنبلستان را بنک کرد

دل بره جان فریاد برداشت فغان از دست ناشاد بر داشت

که یوسف لو تحفت راهی بو همانا جان او در دست ماهی در

چو عرش کار زین بر بار لی تنگ بلاک جاودانی داشت آهنگ

ولیکن بود امید بین تماشش نکرده با چو سنی جون رهایش

از این کار غم افزا جون برون رفت بورد در غصه او گویی جون مست

سرش [illegible] زر البیق [illegible] یم گه از سیلو سنسرین [illegible] م

جو امد برون ان زخم در نقش نکرده سینه نشتیان [illegible]

سری تحفه بده تحکه رفت باکی [illegible] تحفه شد زو تحفه جون

آب از چشم اشک افشان [illegible] بان رونشن گلاب دور شبنم

لعل جون مرتان [illegible] است کرده بکفنیش نشت و خاست کرده

ایا جانا محبت [illegible]

گر ره نشناسد زمی تن خویش / [illegible]

چو از غمزه خارها در دل شکسته / [illegible]

زبان پر از نوای بی نوایی / [illegible]

چو جای خواب در خاکش گشاده / چو گنج پاک در خاکش نهاده

زمین از درد بر رویش نرستم / بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا

چه جای کام جان محرم نیم چون / ز ظلم آسمان مظلومیم چون

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مرا از دل برون افکند رفتن / میان خاک خون افکند رستن

عجب خاری [illegible] / که بیرون باید از [illegible] من

[illegible] / گر آنجا هیچ [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت این کاری [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] — چو نو شد بیشه از خاک نمناک

[illegible] — بخاک اندر نهفت خود را [illegible]

[illegible] — ز اشک [illegible] در کوه [illegible]

گهی از ترس همی [illegible] در پا — فغان میزد ز رگ‌های [illegible]

ز بیم گل چو غنچه گل نهفت — بیاد [illegible] شاخ گل شکفته

ز بیم خاک منزل کرده چون گنج — [illegible]

فرو رفته ز بیم [illegible] خاک — [illegible]

[illegible] چون بر خاک [illegible] — فراقت شعله در خاک [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible] آتش [illegible]

همی نالید [illegible] — بصد [illegible] همی نالید بر خاک

[illegible] — بر هم خاک [illegible] شد

[illegible] — [illegible] نرگس [illegible]

بخاک [illegible] — که نرگس [illegible] در خاک [illegible]

چو باشد از گل [illegible] — چو کار [illegible] بستان [illegible]

بود رسم مصیبت چون ... [illegible]

چو آن مسکین ز راه نیش جدا ماند [illegible]

نگارش روی خون آلوده بنما بمسکین زن چون بدیده

خوشا آن عاشق که چون جانش برآید میری ز وصل جانانش برآید

بهر فغان حال چون او در آمد فغان و ناله بر گردون رساند

چنان نوحه که بهر یوسف آن کرد همی کرد از بر روی باد و سرد و درد

همی کردند نوحه نوحه گر را بسان نوحه گران ... را

چو بار نوحه را آهنگ شد پست ز دیده هم ... رست

نشسته بس ز گریه اشک باران چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه گرشان چمن مست ... [illegible]

ز گرد فرقش رخ پاک کردند بجیب ... خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از برگ که باید ... جانان پس از مرگ

ولی ز احوال این شیرین حکایت که ... بهر آن روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانب قحط و وبا خاست بکار نعمت انواع بلا خاست

[illegible] سنگینش نهارد

[illegible] ... میان قیس [illegible] جای آرد

[illegible] ... زلیخا [illegible] یوسف [illegible]

شنیدم [illegible] ... که از [illegible]

یکی [illegible] ... [illegible]

[illegible] گفتار [illegible] ... [illegible]

ز عشق [illegible] ... [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] ... [illegible] خاک [illegible]

خوشا [illegible] عاشق [illegible] ... [illegible] جان [illegible]

[illegible] ... بدان [illegible] شیرین [illegible]

[illegible] ... [illegible] جان [illegible]

هزاران [illegible] جان [illegible] ... [illegible] جان [illegible]

[illegible] ... [illegible]

گرفتاریم در پیچ و خم [illegible] / [illegible]

زمینی کس که زو رومی نخورده / نشد کس بر [illegible]

ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است / که همین سینه کان [illegible]

ز مهر اختر که زو روشن چراغست / نهاده بر دل از درد داغست

هزاران داغ هست و مرهمی نی / وزین ها مرهمی هیچش کمی نی

چو و چندار درین شبهای دیگر / هزاران [illegible]

چه حاصل زان چو زو هیچ [illegible] / بخاطرها [illegible] افتد

چو شیران روز [illegible] / ولی شبها کنند با پلنگی

بخیرند [illegible] / که با [illegible] شیر و شب پلنگست

سر [illegible] / که با شیر و پلنگ اندر [illegible]

زمانه [illegible] درین عالم نشانی / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی [illegible]

که تا [illegible] دام گسترند / شکاری مرغ جان را در هم کشند

هنوز این مرغ [illegible] سرانجام / نچیده دانه کام از این دام

[illegible] با بلبل خوش بود

[illegible] شانه — دلی پر خون ز [illegible] دردانه

[illegible] سرگشته [illegible] — ز بیخ از گلبن [illegible]

[illegible] — [illegible]

درین [illegible] بیکس — دل پر درد و خونم همچون قفس

[illegible] منقار — [illegible]

به بستان پای در فصل بهاران — تماشا کن که گرد جویباران

چرا در غنچه گل پاره پاره است — دهان پر شعله و دل پر شرار است

چرا کرده است غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

که افکنده در پا سرو روان را — [illegible] خون ارغوان را

چرا سنبل پریشان است درهم — چرا در چشم نرگس اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگواری است — بخون آغشته لاله داغداری است

صنوبر پا بگل گشته بصد شاخ — تنی از تیغ خورده سوراخ سوراخ

گل [illegible] پشت در روی چمن — سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه — غم جانکاه مرغان کوه در کوه

بود گر نو زبان قمری [illegible]

هزاران با هزاران نغمه [illegible] | [illegible]

معلق [illegible] گردن [illegible] | گرین [illegible] گیسی [illegible]

جهان را رهبری [illegible] | بیاد از [illegible] غبار [illegible]

ببین [illegible] سبزی یار [illegible] | به چون رخ زردی برگ ریزان

[illegible] آن سرو را در [illegible] | که یار را بی جفت از [illegible]

رخ این زرد [illegible] | که زردی بعد [illegible] ضرور

بر قد تب در رنگ [illegible] باغ | سیه پوشش آمد [illegible] باغ

نمود [illegible] | [illegible] پای [illegible]

ز [illegible] چادر [illegible] | ز [illegible] پوشش [illegible]

[illegible] شاخ [illegible] ۵۵ | گری بخت [illegible] باغ کهن را

[illegible] غنچه [illegible] | بجز [illegible] خوان [illegible]

بان خوبان [illegible] ۵۶ | ز [illegible] معنبر گرد [illegible] نامه

نشست بر رخ زرد [illegible] غباری | [illegible] باری

زرد [illegible] منهل | [illegible] سازی [illegible]

چشم

[illegible] — [illegible] آوازه سر ما شنیدی

[illegible] — ز بهر آن شستن نشانم بیرون

[illegible] عالم [illegible] — و آن هست این غم [illegible]

[illegible] نبود چون بکس — ولی هرچه دارد چون ندید کس

بگیتی همیشه با خبری هست — و آزاد باشد عیب آدمی هست

نباشد به صبری از آزار نصیبی — نصیب آدمی صبر آیا نصیبی

دل آرام است از غمخواری تهی کن — دماغ از فکر دوری تهی کن

بجز اسرار تیماری مباش — بشغل بندگی از آدمی باش

زهر چیزی که اندر دل بپیوندد — کند خاطر بهر خویش بندد

[illegible] — غم [illegible] اختر [illegible]

گشادم [illegible] به بلبل — درین هم‌آشیان [illegible] گل

[illegible] — [illegible]

زغفلت غافل [illegible] استاده — بکام [illegible] داده

درین دور دراز [illegible] اینک — بمیدان رواجی [illegible]

عصا گیری بکف گاه روانی — که تنگی را بهمواری نمائی

چو اسب هنر تازه شد فی رهی [illegible]

بزد دست بیچارگی زبون کرد [illegible]

بری آرتی سوی هر کار دوست [illegible]

چو رفت از دست بیرون ز کار | کمن خود را بخود در پیچ

ز حکمت برد نقد دانشای | تو از پای نشستی سر به چه سایی

چو در منش فزاینست سیرت | کمش سر به کمش چشم اسیرت

گیاه خشامت در دوری و تنگی | چه سازی چاره از فتنه فرنگی

ز سهمی همی که همت بجایی گرد | چو اب عقده شکار امن روانی کرد

در آن عقده جهان کسری قبارد | که کس اینست زمان کسری نیارد

زبان را نیک تعلق و خموشی | کنی آواز بسیار پرده پوشی

مدارا همین بس مستی و سستی | فتاده عقده شکست اندر درستی

تو بینی هر شکستی از جایی | بهر جانش امیری ماجرایی

بهر چه از من شود کم بار حاجت | با سباب جهان اندهکایت

ز طبعت هر که خیمی فزاد هست | که آنکس پی بر دادن راه دراز رست

جهان گردد بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ

[illegible]

[illegible] همت [illegible]

نیازی کمدن از عالم دل بر [illegible]

ز رنج بیرون ز عالم [illegible] گوشه نشین [illegible]

چه خوش گفت [illegible] که دانا — هوز [illegible] میل این ره [illegible]

شنیدم که جالینوس [illegible] — ترا دوری [illegible] سیر [illegible] نام گل

چنین گفت چون [illegible] بیند — [illegible] کاملی [illegible] رود

ز [illegible] استر [illegible] — که عالم زمین [illegible] ز هر که بود

گشا در دل خود [illegible] چون [illegible] — فرح را فرح جست [illegible]

ز جای بگشا درین [illegible] — که [illegible] در میانی امروز

نیاید [illegible] گاهی — کنی در حال این عالم نگاهی

از هر خاک [illegible] — ز روی [illegible]

ز ان [illegible] عشق [illegible] — وگر [illegible] بار [illegible]

بر افکن پرده [illegible] از پیش — مباش از [illegible] محروم [illegible]

برون از پرده [illegible] نوری — ازین هر لمحه [illegible] خورشید [illegible]

در آن لمعه ز هر امید کم شو — [illegible] خورشید کم شو

چو گم گشتی در دریای ...

ز لطف ایزد این منشور گشاده

مرزبان مرز نامه

تو ای آلاء عزیزانه فرزند — نکبه در تو باد از بد فتاده

نه چندت ز روان بهره‌مندی — که وقتت حاجت آرا کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت — ترا می پایه اقبال در رفت

مرا پیمانهٔ عمر است لبریز — طراز از سال و ماه و هفته خویش

ز آن کشتی که کار اندر نیامد — کلی کافزون ز خار اندر نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست — زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری — به فرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی یار آخر — بسر باری چو دریا بار و آخر

نخستین گنج دانش بهره‌ور شو — ز جهل آباد نادانان بدر شو

بود علم مرد را زر بنده — که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیک

[illegible] گونه

[illegible] نامه — بعلمی هر دو از هشت نشد چاره

[illegible] کلید — [illegible] خود را نکرده زره پاره

چو [illegible] قلم گردی [illegible] گوش — که علم بی عمل ره نیست [illegible]

عمل کان بی اخلاص عاریست — بدان بخیه کاران خامه کار [illegible]

ز تنقیح عمل چون معنی خامه — [illegible] از کین اخلاص

ز کار خامه کس [illegible] — چو علم و [illegible] باشد [illegible]

چو اخلاص [illegible] — که باشد [illegible] اخلاص [illegible]

بکوشش پوشش [illegible] — [illegible] نیست [illegible]

غرض از جامه رفع [illegible] — [illegible] نیست [illegible]

[illegible] خویشتن پوشی [illegible] — برون [illegible] چون [illegible]

چو رو [illegible] از [illegible] — کشیدند پوست از سر [illegible]

بشیرینی [illegible] چون [illegible] — که [illegible] بر پایت نهد [illegible]

بعلمی [illegible] زرین حجره [illegible] — که تا گنج گوهر گردی صدف وار

چو آن [illegible] کلاه [illegible] — [illegible] روی انگشتان من

نمک‌ها چون کنی [illegible]

بامان بر هیار است گنجشک [illegible] [illegible]

دوستان خویش دوستان [illegible] [illegible]

بجنبش باش از دوستان بار بردار | مساز از [illegible] پیمان [illegible]

چنان زن لیک در بخشش [illegible] | که در کردن نباید بارت [illegible]

برای دوستان جان نیز [illegible] کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن با [illegible] | ز شش را [illegible] شناسی

کند با تو چون باشی گران بار | کند کار تو چون گردی زبان کار

بها خوش کار [illegible] | کند زاب نصیحت [illegible]

ز [illegible] چون دست گیرد | برادر پاک چون موی از خمیر است

بکار نیک گرد یاور تو | بگوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری که پالی خاک او شو | اسیر [illegible] خاک او شو

و گر بینی روی [illegible] خود را باش | [illegible] باش

غمهای زمانه شاد بنشین | [illegible] زمانه [illegible] بنشین

فرو [illegible] کن | ز عالم روی دل [illegible] کن

الا [illegible]

... که بشد دل درد

تماشاگاه نگاری بهشت است

[illegible] عکس بندی — خیال نقش را در آن گشت شادی

ز تصنیفات بدین نسخهٔ مشهور — که در نقش و رقب ... است

ازینسان نسخه‌ای زیبا کتابت — فروغ صبح روزافزون کتابت

بود هر یک دو صفحه دو ستاره — ز رانش نقطه هر سو گشاده

به هر صفحه زر داری پوست بر — بستر کار دانی هوش بین

درونش هر صفحه زر و ورق بر — بقیمت هر ورق زین یک طبق زر

نگاری کرده از زنگ از دست — دو صد گل پیرهن در وی منقش

تو مشکین نقط هر سو بر بیاض — ز بس نقش نباید روی بر

ز یکرنگی همه روی ورق زشت — که پیدا نیست کس را لب انگشت

بتحریر لطایف لب گشاید — که از قول پیمبر راز گوید

گه از یاران کرد معنی نماید — گه از اسرار قرآن باز گوید

گهی باشد چو آن معانی بر زبان — با نوا حقایق را خوان

گهی آرد دو دلیل عبارت — بحکمتهای یونانی اشارت

کهی از زنگهای [illegible]

کهی هیزم از درهای اشتغال | [illegible] حل

بهر یک زین مقاصد چون کنی گوش | کمن [illegible]

گرت بود بکلی سوی آن روی | کمن خالی شوی یکباره [illegible]

برآور دل چو بکشای لب خویش | نخست از خیره شیران [illegible]

چو دادی از نفس مرغی به پرواز | دگر مشکل بود آوردنش باز

درون تیره از میل [illegible] | زبان بکشای [illegible]

معارف گرچه بسیار [illegible] | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را نداند | بجای میوه از باغت [illegible]

ز اصل خوش بسی آن میوه [illegible] | بماند تا قیامت نارسیده

چه دستت تهی از سیم و از زر | بجنب دست [illegible]

چو باید دستش نهی در دست او | بدست آید ترا گنج سعادت

چه حیفی [illegible] گفت | [illegible]

ز دیده خواب [illegible] کردن | به از هم خواب [illegible] کردن

بلغ [illegible]

بزرم

بمیدان خطا کاری شد کامه

[illegible] ربای ... که نتواند از غصه ان ازرهای

[illegible] که کوی ... حصول هوس جوی اول بخوی

ملکیا گفتی مسیح درتی ازعنا ... چین کاکله ندروش لطاف

درین مجلس اقبال هم دارد ... که از نامحرمش مستور دارد

چو در قرب سلطان نشینی تو نیز ... از آن اتش باب آن دور تیز

چو بنشینی از هستی ورد مقبل بود ... ازان متکبر هست نیکی بار

از ان بیسم که جوان نزدیک ... زنوزرنده کی یار باشد

منه پا منصبی در ره ستانه ... که عزل و نصب گردی نشانه

ز انسو ران در راه سنه پرهیز ... که گیرد دیگری دامن که برخیز

ز منصب روی در پا منصبی نه ... که از هر منصبی بی منصبی به

زمند پاک کن از دست خویش ... تواضع کن بهر کس باش خویش

چو خوشه خوشی از سرکشی پس ... مدار دست بیند از ضرب دست کس

چو خور در دانه بر خاک افکند خوار ... زخاکش مسیح بر در در بنما

طلب ... کن

چو دور این کرم آن از بخت فیروز | [illegible]

کمین بنده اگر گردی وفا کن | ... بی ...

از آن حضرت که فیاض وجود است | خطاب جمله ذرات با او ... است

چو مادر زمان در خنده پیدا باشی | پدر گفته ... زنده باشی

چو دور از روشنی خورشید ... | چه حاجت آنکه آتش ...

کمین بادوش بگذر در خلوت خاص | که ... از ...

چو خندی تا شنوی از خنده فرمایی | چو ... جان ... جای

چو آن مادر ان زیرک گوشش بیداری | مبادا گوشش ... بیرون گذاری

زر ... در خاک | نباید قطره ... که گوهر پاک

بماند این سخن پوشیده بر کس | که گر در خانه کس ... بر بس

چو دریای ... جنبش ... | ز بانگ مرگ بی سامان ...

الهی ... درین ره ... مجازی | کند فضل خدایت کارسازی

[illegible] — مکن زین بیشتر این کار خامی

[illegible]سار افتاده بودن — بخاک نیستی افتاده بودن

چنین تا کی توان کاخ — که از خامیست میوه بر سر شاخ

بچشم چون کند در پختگی روی — بخوردن تنگ شیرین چون جهان جوی

زخوردن پخته کاران ترش گیر — ز تلخ خامه خامان گوشه گیر

طمع را در قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ نیکن

بسنده بیان همت ساز خانه — بغیر از خاطر خانه ساز شیانه

زبان بگشای در مدح زبونان — کشش بهر یکانی تنگ درونان

سر از پای کلک ازین پشت پای — قوی دستان کنی در قفای

نظر کن در فصول چارگانه — که می گردد بران دور زمانه

ببین یکسان بهار و پاییز — خزان هر دو را یک حال

میان هر دو تابستان و دی نیز — بدین منوال ممکن نیست تمیز

ندیدم در این مشکل مدد — چه بیشتر دارد میان فرع کار

که گر آن هر دو آمیز باشد — طبیعت را اعتدال انگیز باشد

زبان بگشاد در شکر سود خورکن — زهستی روی در نابود خورکن

درون خود شنو آوازی بیهوده [illegible]

فزون از عشق هر دور از آن بهانه | چو باغ آمد بهشت [illegible]

همیداری نه گرد از ... پس | که شهره ... [illegible] (بالک)

نفس گر زد ز روی آگاهی نباید | مرید جسم ... نشاید

چراغ زندگانی را بمیرد | دماغ عقل را روشن ...

جوانی خیرگی بر روزگار است | مشو غره به پیری روزگار است

سرآمد ظلمت کوری و دوری | برآمد بر افق شیب نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ گامی | بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام راه آری بجایی | که آنجا بشنوی بوی بقایی

چه رنگ آمد ترا از موسفیدی | برآمد موسفیدی روسفیدی

دل از مستی فزون از رنگ مجالی | مکن چون سبکساران خفایی

ز پیری بر سرت شد نکهت مشک | ور این غم گرنه ترا تب برفست

درآ گریان براه عذرخواهی | تا برف شود از دل سیاهی

سیاهی گر زدایی شستن از دل | ندانم زین سبکباری چه حاصل

قلم نقش تو را درست رعنه دارست | ورق برگرد که نقش هر دو کار است

[illegible] ... شعرای ... نعت

... و باغی	نهاده دست ... فراغی
[illegible] ... پری	خلاص ... [illegible]
نمی زیبد ... [illegible]	... تقسیم اشعار
تقاضی کرد ... دل ...	تقاضای طبع ... [illegible]
درون پرده اکنون جای گیرد	... بیرون برد
خیال ... باشد	... باشد
... سر ... اند	بقلب عالم ... اند
دلی کرده ازین ... تنگ	سوی قسمت ... آهنگ
ازین ره هم گرفت ... پیدا	... زمین
درون ... کثرت پاک ...	ز کثرت ... وحدت ...
به پهلوی خود این راز ...	چه باشد گر ز خود پهلو ...
همی پهلو ... کار ...	میان کار ... پهلوانی
چو خوش گفتند دل از گنج عرفان	که باشد ...
همی آید ...	که باشد ... تقصیر

دلی گر ره بدین معنی نبسته ... چو

چنان دل را که سرش با تو گفتم ... ز عشقش ...

بجوی از پهلوی مرد ملکی ... که این با شهبست

بحمد الله که بر جسم رسانه | بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم گر قطعه سنجی در عنا بود | ز رشک نامه در تنگنا بود

چکیده از کف رشکت گهر بار | نشست از قطعه سنجی دست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه فرصتی افتاد در کشتی

سرم برداشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار گرانی

قلم زان خار پس مرکب نامل | که کردی از پیش در ره دو منزل

بر دوم ز مقصد پیش ماندی اثرها | بخاطر داری از غایب خبرها

پی راحت ز کف شد جاده | در راه افتاد پی جهد و گشاده

نه از دست قلمزن تا زنش بست | نه کز آنکه بر دور سر نیزش رست

دوات آن جلد مشکین ظرف ساقی | بماند از قلم در چشمک ساقی

[illegible] چنانم — که بیخودان طلبد مخشتم

[illegible] بسته — به چمن پای همت شکسته

جهان [illegible] بگشته یکسر بهشت — که از ابر آمد نیسان فلک پر بهشت

چو گل [illegible] تازه شان بار — ز بوی نباتش نیزار [illegible] بار

گشادی [illegible] صدق بر تو — نامه عاشق و معشوق به سوی

ز رامش طوطی و سامع شکر خا — چو بر بوده نامه یوسف و زلیخا

بنام ابر و چو خیر به نوبهاری — گزار باغ از صبرا [illegible] خاری

جرو جرو بستان زد و تا [illegible] — بهر بستان گل [illegible] نشانی

عذاران تازه گل بر روی شکفته — درو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمن را می [illegible] شاخ در شاخ — عبارتش ز [illegible] گستاخ

خط مشکین از [illegible] — چو در [illegible] رخشان سایه نور

هر این [illegible] به روی چشمه سار — ز معنی موج زن یک چشمه سار

بهر سو جدول از هر چشمه جاری — چو از آب لطافت جویباری

ز نیسان زهره [illegible] — نشانه بر لب آن جویبارش

تطوره تیش از دل غم بشوید — غبار از خاطر بر ز هم بشوید

نهادش ... نغز ... عجیب

ز هیچ بحث لطافت علی ... کند این تشخیص ...

چو هر دو ناره کلماتش در افروش ... جهان ...

قلم نامی این جنس نامو ... رسانید ... بالی با فخر

که باشد بعد از ان سالی مجدد ... نهم سال از نهم عشر از نهم صد ۹۹۹

ز رقم بیت منش در اشعار ه ... بارانده ولیکن جا بجا

خداوند امیر دوران ره عشق ... نهادی روی در منزلگه عشق

که با این نوعروس حجله غیب ... تعلی دامان جیب ان ...

مبارک بر شه ... کاخ دولت ... میان شیر دولت

بتخصیص آن جوانمردی کش ... نسب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس ... دلیر ست ... ز دوران جهان ... شیر

یکی ... دوران گفته ... یکی ... با دوران زنده

برسم تعمیه زان جمله ... نام ... که باشد ... اندیشه ...

دگر ... زان ... به عدد ... گوهر پاک

کند ... مشکل ... ز دوران ... گلشن ...

... [illegible] شیرین کار دلها

... خنده

... لب خوبان ز نمک ... ::: ... [illegible]

... ختم شاهان ... ::: بیان نور ... ختم بر ...

بی ... بارگاه ادبت ::: خرد کم یافت راه محبت

همیشه تا عطای دو عالم ::: که طبع پریشان شاد و خرم

چنان دل با صدای عاشقان شاد ::: که ... از صدای عاشقان ...

سخن را از دعا دادی ... ::: باز ... زبان بگشای جام

سیه کاری مکن چون ... ::: بشور ... چون ... خوش

ازین صفحه سواد خار ... ::: وزین سودا سواد ... طی کن

::: ز بازار کوشال خاشی دو :::

::: که دست از هر چه گوئی خاشی :::

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب در سنه ۲۲ جلوس محمد شاه

[illegible] دوست دا [illegible]

بعد از نماز خفتن سی رکعت [illegible]

بخواند انا انزلناه یک بار و اخلاص سه بار بعد از [illegible] بگو

لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو

حی لا یموت بیده الخیر ابدا ذو الجلال والاکرام وهو علی کل شیء قدیر

وسبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا

بالله العلی العظیم وصد بار درود فرستد وسه بار آیة الکرسی بخواند

پس این دعا بخواند اللهم یا رب انی اسالک بوجهک الکریم اللهم یا رب

انی اسالک بوجهک الکریم ان کنت کتبتنی فی ام الکتاب شقیا فامح عنی وانک

قدرت علی سوء فاصرفه عنی واعصمنی الی السنة المستقبلة واجعل لی

من کل خیر قسمة من عبادک الصالحین حضرت علیه السلام کفتند [illegible]

نکذارد واین دعا بخواند حق تعالی میفرماید بعظمت وجلالت که بیامرزم مر ترا و

[illegible] استم تو در عصمت دارم ترا تا سال دیگر و در نماز [illegible]

بسیار رحمت

اول آنچه بتواند کرد و بسیار صدقه

منت

دوم خیر و برکت کرداند در [illegible]

سوم خوف کناه نکند [illegible]

موم ۱۰ ماشه — ... ۱۲ ماشه

... را باریک ساییده بعده مغز و ... بر دورا ... سی ... قلعی انداخته خوب حل کند تا کولی شود ... مذکور ... علاحده کند بعد موم مذکور در کتوره انداخته ... گرم کند و کولی در میان موم حل کند بعده موم ... کند تیار شود

يبعث الله ...

أولها في المسجد ...

القرآن والثالث في مجالس العلم

والرابع في البيت والخامس في ...

صدق يا رسول الله

صحبت مفید جوان آتشی و سرکش است
نه بکمند ... زین او دو غل است

بسم الله الرحمن الرحیم

بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار | که غم لشکر آراست از هر کنار
بس است از پی دفع افواج شر | صراحی مرا گرز و ساغر سپر
پر از فتنه شد باز روی زمین | بلا دست در زد بدامان کین
دگر باره این چرخ نیرنگ ساز | سر حقهٔ فتنه را کرد باز
مشعبدوش از پردهٔ لاجورد | قضا بازیی دیگر آغاز کرد
دگرگونه این مطرب خوش نوا | برآورد از پرده بیرون صدا
ز خواب گران فتنه برداشت سر | پر از کینه شد خلق با یکدگر
قضا کرد ازین گنبد فتنه خیز | بدامان خود آتش فتنه تیز
ز هر گوشه چون چشم خونریز یار | سر فتنه دارد دگر روزگار

بجنبید آن جهان لشکر تیز ‏ ‏ ز غربال خورشید شد فتنه بیز

ز تیر دو لشکر هوا گشت پست ‏ ‏ کمان جفا تا فلک چرخ بست

بتدبیر تقدیر کرد آشتی ‏ ‏ کلید در عافیت گشت گم

با زر بخت مانند مهای کمین ‏ ‏ نماند از سلامت نشان نیز هم

سمند قضا را چو بین تنگ کاخ ‏ ‏ بجولانگهی گشت میدان فراخ

بر اسپ اجل بست زین آسمان ‏ ‏ بملک عدم عالمی شد روان

دلیران و رادان هر سپه پر خلل ‏ ‏ چو آتش همه گرم کین و جدل

دلیران جنگی بصد کرّ و فر ‏ ‏ پی خون بهم بسته از کین کمر

گرفته بکف قبضهٔ تیغ تیغ ‏ ‏ همه داده دست ارادت بتیغ

بمیدان گزیدند آرامگاه ‏ ‏ ز آهن قبا و ز آهن کلاه

یلان جبل پیکر شاه ... فرود ‏ ‏ زره جامه شان جامه جید بود

بر انسان که سودا کند جا بسر ‏ ‏ سر مرد جا کرد در خود زر

هزاران نهاده دلها ببرگ ‏ ‏ ز بهر اجل شد زدن جا ز برگ

بدل نقش از هر طرف کینه ها ‏ ‏ ز دریای کین موج زن سینه ها

نیلی مهری لاجوردی سپهر ‏ ‏ دل از کینه برگشته دعا بی ز مهر

دلیران زده بر کله خود زر   کل جنگهای لقا تنبیه

ز فولاد پوشان و گرز گران   زمین یکسره آهن‌پوش شد هوا پر سحاب

ز آهن قبابان بهر جای کین   حصاری پدیدار شد آهنین

لباس بدن کرده بر باد پیچ   زره‌های آهن بجای حریر

نهفته شیران بفولاد دست   چو شیر آهنین بیشه شد

ز بس حلقه گردان هیجا گزین   زره‌های پیوسته دامان زمین

ز خفتان و از جوشن و درع و خود   زمین سر بسر دشت فولاد بود

ز آئینه پوشان بهشت وغا   شده چار دیوار آهن بنا

در آن آئینه دید از هر کنار   عدو چهرهٔ خویش را آشکار

اماقه نمودار بر خود زر   هما بر سر بیضه گسترده پر

کله خود گردان چین بر جبین   حبابیست بر موج دریای کین

سواران جنگی بهشت مصاف   صفی برکشیده چو کوه قاف

چو کردند قامت پی کینه راست   بتعظیم شان نیزه بر پای خاست

ز خون دلیران و گرد سپاه   زمین گشت سرخ آسمان کبود

ز انبوهی نیزه در دشت کین   سنان ریخت گوئی ز روی زمین

در آن عالم

دران معرکه گاهی سر ابر بلا — سنان قامت مغفرها شد عصا

غبار آنقدر شد بروی فلک — که شد بسته ره بر نزول ملک

چنان گرد برخاست از هر نشیب — که تنگ شد آسمان بر زمین

شمار سپه بود از حد برون — ز طول امل جعفری تنگ و دون

نهان زیر خفتان چو آئین خدنگ — ز هر سو دلیران پی نام و ننگ

ز سم ستوران بصحرای کین — شده سینه پاره روی زمین

سنان منصب منقبی بر گرفت — علم پایهٔ ارجمندی گرفت

نموده علم در لباس حریر — چو حور پری پیکران دلپذیر

علم بهر سر چرخ اخضر شده — قوی بازو از پنجه زر شده

چنان شد ز فتح علم کامیاب — که زد پنجه در پنجهٔ آفتاب

ازین سوی خاقان کشور کشای — بکشور کشائی قوی کرده رای

شه علم فرمای عدل آفرین — سکندر اساس سلیمان نگین

چو در جنگ تیغش شود جلوه گر — عدو را رود باد نخوت ز سر

برآرد چو شمشیر کین از غلاف — چو زالی بود رستمش در مصاف

چو رخشش کند سرکشی با فلک — در آسمان را به بندد ملک

به آفاق گیری چو خورشید فرد　　سرافراز چون تیغ روز نبرد

ز رمح علم تک فزود ز نشاط　　ز جوهر چو شمشیر سوزنده باد

شه کامیاب اقبال چون آفتاب　　به تیغ ظفر از ازل کامیاب

باقبال او بی سخا کار دون　　که راهی دهد آفتاب منیر

عطارد ز تیغش بنا ملین عتاب　　رقم کرده بر صفحه آفتاب

اگر مهر تیغش دهد از نیام　　سیه روز عمر مخالف تمام

ز تیزی تیغش کند گر بیان　　چو نوک قلم چاک گردد زبان

ده آتشین آب شمشیر او　　به باد فنا خاک جسم عدو

گر دید بهرام تیغش بخواب　　که دارد سپر پیش خود آفتاب

با بروی تیغ کلا اشارت کند　　بسی عقد جانها که غارت کند

بکشت تیغ قتلها بروی فرشته　　که هر دم اشارت بخون میشود

ز بشک حباش بخورد به عدو　　ز مغز ملان لقمه نیم جرب

ز فرمانش بار سر کشد آفتاب　　سپهر پیش به بندد کمر

ورا حکم او صبح بهر جهان　　زند آفتابش به تیغ سنان

بود خصمش ابن ملک کوه　　اگر همت دارا شود

تمّ

مخالف کش و خصم کوب و شجاع — ز سهمش کشنده بجز مهر او دریغ

جهانی ز رهنمای عدو سپهر — ز نور دلش لمعه ماه و مهر

نتیج و ظفر هر دو کیشش صفات — بهمراه دولتش توامان

ز تمکین سپاهش ز تیر اجل — به تیغش ظفر همزبان از ازل

بهر تیغ خونریز او روز جنگ — که دیده است الماس یاقوت رنگ

ز پهنای گیتی فزون کشورش — فضای جهان تنگ از لشکرش

ز بخشش ملل شادمان مهیب — دم تیغش اقبال اورنگ زیب

علمهای فتح و ظفر بر فراشت — به ترتیب افواج همت گماشت

نخست آن شهنشاه کشورگشای — گزید از پی خویش در قلب جای

جهان چو خورشید در زر گرفت — چو دل جای در قلب لشکر گرفت

بگردش دلیران خنجر گذار — چو مژگان به پیرامن چشم یار

چو شد فوج غول آنه چو دوش قوی — برافراخت قد رایت خسروی

بر اهل نهان گشته در پیش فوج — چو در پیش دریای خونخوار موج

ز نی شد یمین و یسار سپاه — ز گردان خصم افکن و کینه خواه

بیاراست آواز برای ظفر — ز طرح چپ و راست طرح دگر

نقیبان دیوانی شده هر طرف   بمیدان کین طرح بستند صف

نبرد آزمایان پیش سران سپاه   ستاده بر جای خود در رزمگاه

فشرده بمیدان کین پای خویش   چو تصویر استاده بر جای خویش

ز سوی دگر خصم دارا شکوه   فشرده پای جلادت چو کوه

بغول سپه جای خود برگزید   ز بس مرد جنگی زمین کس ندید

ز آهن قبایان جنگ آشنا   شده پیش او کوه آهن نما

یمین و یسارش ز بس فوج فیل   شده موج زن همچو دریای نیل

ستیزه گزینان پیکار جو   چو گشتند با هم گره رو برو

ببسته ز دل نقش مهر و وفا   چو آتش همه گرم کین و جفا

شده هر دو جانب پی کین یلان   بدستی عنان و بدستی سنان

دلیران بکف آتشین تفنگ   ز هر سو رسیده همه گرم جنگ

ز جنبیدن لشکر از هر کران   زمین گشت لرزان چو دریا روان

شده بحر آهن روان بر زمین   چه بحری که موجش بود تیغ و تیر

شده از خروش آن بحر کین و ستیز   بلا از آسمان شد زمین موج خیز

ز تشویر گردنده سنان خدنگ   زمین تنگ شد بر دلیران جنگ

چنین

شده هان دو لشکر بهم جلوه گر ... چو تیر نگاه بتان دور بکر

سوی تیغ کامد کشیده از آن ... چو آشوب شهر با عاشق بیدلان

شده تیغ کلها به اندام آشکار ... چو بر آسمان انجم و ثابت و سیار

سوی جسم کفته دلدان آشکار ... چو بر حرب ابلیس تیر شهاب

چه گویم من از توپ نام نشان ... بگل از دهانش آتش فشان

دران داوری گاه کین بی جدل ... چو کردون بیداد کشته بتل

دشمن ... اژدها شعله بار ... زده بر زمین لیک کردون سوار

زبس ... هم زده ... همین توپ از پردلی دم زده

زآواز دوش از صدا چو پناه ... کرد تا بر کشت یک کوچه راه

بیک ضرب از عالمی برده جان ... همین بس بود پردلی را نشان

زبس گرم کرده بازار کین ... بگل گشت فواره آتشین

نرده دلیران کین با تفنگ ... کسی نیم سستی کرم غیر از تفنگ

زگرمی وا روی آتش نهاد ... ز فوران تفنگ دم شد زیاد

ز دود تفنگ گشت ابری پدید ... کز آن ابر باران آتش چکید

دلیران نهاده بپیرهاشان رو ... پیام اجل برده تیر از دو سوی

دوان

تکاور سواران هیجا پرست — ببستند دست و گشادند شست

بچشم دلیران مردان ستیز — بهر سو گشاده پیکان تیز

تهی نیست گرد سپاه از نبرد — روان تیر چون پیک راهی دید

ز تیغ و کمان گشته در دار و گیر — زمین پر فغان عمر از نیم تیر

هلال کمان گوشه چرخ سود — خدنگ قضا راه در دل گشود

ز جا خاست از چله کردن بها — پی کین کمان هم به پشت دوتا

ز هر گوشه مردان پی جنگ — کشیده کمان و گشاده خدنگ

نبرده مردان چو مه دار و گیر — خدنگ کمان همچو کشتی و تیر

که دیده طلسمی چنین در جهان — که کشتی تهمتن است و تیرش روان

چو بانگ هیو کرد پیدا کمی — ز هر گوشه آواز زه بود و هم

گذشت از سر ناوک عمر کاه — چو از پرده دیده تیر نگاه

بوصف خدنگ افگنان دلیر — دهن باز مانده است سوفار تیر

چو ابروی خوبان کمان در کمین — چو دامان عشاق پر خون زمین

ز باران تیر افگنان با نقاب — بنای سپر ریخته چون حباب

بسی خانه ویران ز ظلم کمان — که نگذاشته نام اعدا نشان

دیوان نادری

دلیران ناوک فکن در مصاف … بهر سو زآهن شده موشکاف
ز بس جا گرفته به دلها خدنگ … ز پیکان دل آزرده مردان جنگ
اجل تا به یغما برد نقد جان … کمین کرده در خانه‌های کمان
ز پیوسته پیچید بر خود کمند … چو فکر رسا نیزه‌ها شد بلند
خدنگی که بگذشت از اوج سپهر … زره پوش از ابر گردیده مهر
که چون نیزه قامت برآراسته … قیامت ز هر جانبی خاسته
سنان در کف خود کردن فراز … زبان کرده [illegible]
سنانها ز خشم پلنگ کله رود … همه دشت گیرا ز خون زابرود
ز سرهای گردنکشان شد سنان … به گردن کشی شهره اندر جهان
ز بس برد نیزه به دشمن رساند … نهال قد از ریشه در خود دواند
درازی نیزه کرد دست اجل … ز میل سنان کور چشم امل
نمایش که کرد و سنان و کمند … امل سرنگون شد اجل سربلند
سنانها ز هر سو درخشان شده … بالا بلای دل و جان شده
سواران ضحاک روز نبرد … برآورده سرنیزه از دوش گرد
از آن سهمگین عرصهٔ پرخطر … سنان راه پیدا اگر کرده سر

بمیدان کین مرد پرخاشجوی | بجسته ز آب سنان آبروی
نشسته در آن عرصه پرخطر | چو مژگان خوبان سنان در جگر
نهال سنان فتنه آورده بار | شده آسمان بر زمین فتنه بار
چشیدند گردان میدان کین | ز آب سنان شربت آتشین
در آن جانستان عرصه پرخلل | اجل از سنان منزل کرده [illegible]
ز نیزه زره در بر مرد کار | شده چاک چون دام ماهی فگار
ز جانها که بر باد داده سنان | عجب نیست گر باد بخشد روان
بخصم افکنی اندر انتقام | سنان بیش بود از اجل گام گام
در آن رزمگاه قیامت اثر | سبک کرده گرز گران کار سر
شد از ضرب گرز یلان بی سخن | جدا مغز را استخوان از بدن
جهانی در آن عرصه گاه هلاک | بیک مشت گرز گران گشته خاک
چو از گرز و شمشیر شد عرصه تنگ | ز روی اجل رفت از چهره رنگ
بگفت شمشیر مردان کار | بخون ریختن همچو ابر بهار
گذشت آب شمشیر خصم افکنان | چو موج بلا از سر دشمنان
به لبها غباری که بود از ستیز | بشد شسته از آب شمشیر تیز

چنان تیغ

جهان تیغ در سر فکنده دلیر		که از سرفکندن نگشتی سپیر
سوی تیغ از آن بود سوی سجود		که شمشیر بر شکل محراب بود
بهر سوی شمشیر کین در جدل		شده ترجمان زبان اجل
روان بهر خصم تیغ دو روی		شده تیغ چوگان سر همچو گوی
ز بس تیغ سر از بدن می ربود		بجز سرخ چون ناخن شیر بود
بجز زخم شمشیر در کارزار		ز کس کرم خونی نگشت آشکار
در آن وادی کاظلمت نشان		شعاع از مه شمشیر گل شمع جان
نبود دیگرها در آن رزمگاه		بجز سایهٔ تیغ جای پناه
ز بادی گران تازه گرد روان		همین باد شمشیر بود و سنان
دم آب نهر سپهر کبود		جز آب دم تیغ جایی نبود
مبارز در آن عرصهٔ پر خطر		گلوگیر مرغاب شمشیر تر
ز گرمی برآورده خنجر زبان		کمان آمده از کشاکش بجان
شده آبله بر زبان آشکار		چو جوهر که گیرد بخنجر قرار
ز زخمی که از تیغ بر تن رسید		براه فنا کوچها شد پدید
چو دامن بشکل زبان تیغ یاد		از آن چون زبان داد سر باد

چو داسی شد آن تیغ چون ماه نو — کند تیغ او عمر اعدا درو

بیغمای جان نامداران داوری — ز شمشیر او جست اجل یاوری

کند تیغ مردان کین در جدل — چو مقراض قطع لباس اجل

در آن عرصه از بیم شمشیر تیز — اجل نیز بگرفت راه گریز

شد از برق شمشیر مغز شکاف — پر از آتش کینه دشت مصاف

فتاده بهر سو بسی سر بگرد — چو تسبیح بگسسته سرهای مرد

چنان گشت سیلاب خون موج خیز — که بگذشت موجش ز چرخ اثیر

در آن دل گسل معرکه داستان — شد از آب شمشیر بحری روان

ز امواج آن بحر پر انقلاب — نموده کله خودها چون حباب

نبرد از یلان بی ننگ و نام — گذشتند با جان ناکام کام

ز بس خم زده شمشیر و گسترده جان — بوصف یلان تیغ شد بی زبان

ز شست دلیران خدنگی که جست — بدل جای بگرفت چون حرف

ز بس کشته افتاده روز نبرد — دم تیغ گردان بر احوال

شد از جوهر تیغ زهر آبدار — خط سرنوشت یلان آشکار

ز بس زخم پیکان مردان کار — چو زنبورخانه شده سینه ها

بسپرده

زنیزه

[illegible] ی [illegible] ان   چو باد سموم آمده جان [illegible]

کمان [illegible] دلیر [illegible]   ز هر سو [illegible] کار [illegible] خسته تیر

[illegible] پیکر   چو برگ گل و دانهٔ لاله [illegible]

به [illegible] زمین [illegible] ان نهاد   که در بوستان [illegible] سوسن [illegible] باد

[illegible] تیغ [illegible] ان   چو [illegible] زد [illegible] ماهی [illegible] ان

ز تیر دلیران [illegible] صف   چو نی پای [illegible] سنان [illegible]

علم گشت [illegible] سر گرده [illegible]   نهالیست [illegible] باغ ظفر

[illegible] سر گشته [illegible]   به پا ز گوی و چوگان زمین سر به سر

[illegible] افتاده در دشت کین   خیابان نرگس سر [illegible] زمین

[illegible] گشته زبان   شده همچو سوسن ز هر سو عیان

[illegible] پیدا [illegible] جنگ   ز خون دلیران زمین لاله رنگ

[illegible] دلیر   شده خانه‌های کمان [illegible]

[illegible] تیغ [illegible]   بر آن سان که [illegible] از سیل آب

[illegible] به هم [illegible] بخت   ز کینه [illegible] آمیخته

ز اسب سواران خیابان [illegible]   که [illegible] چون حلقه‌های زره

[illegible] چنان غرقه بخون شده — که شد بیضه [illegible]

ز آب عرق پر یلان در وغا — نهنگان [illegible]

ز فریاد جانها ز تن خسته — نفس در گلوی [illegible]

شده در بر مرد خفتان کفن — ز خون یلان [illegible]

بود بر سر کشتگان هر نفس — همین نوحه گر [illegible]

فتاده بسی بر خوشه افتاده جوان — بخواب عدم [illegible]

تن مرد جنگی ز شمشیر کین — پر از زخم مانند چین [illegible]

یلان زخم بر بالا ازان [illegible] — که از زخم تیغ [illegible]

[illegible] تیغ دامن ز خون — چو دامان مست [illegible]

ز شمشیر گردان در آن داوری — اجل کرده [illegible]

سنانها [illegible] — بخصم [illegible]

شده چنان [illegible] — اجل [illegible]

بسی خانها داده بر باد — کمان خانه [illegible]

دران داوری کار [illegible] — اجل بود آتش [illegible]

چنان خون [illegible] — که موج [illegible]

[illegible]

دران دار [illegible]

[illegible] از بیم [illegible] ‌‌ اجل خانه بر دوش [illegible] کمان

غو طبل [illegible] همه عرصه گاه ‌‌ لب تیغ [illegible] آتش [illegible] گاه

تفنگ [illegible] ‌‌ کمان [illegible] شده

[illegible] عرق از [illegible] ‌‌ نمودار چون عکس [illegible]

[illegible] سنان [illegible] ‌‌ شد از غضب [illegible]

ز بس خورده برق تیغ [illegible] ‌‌ یلان [illegible] شده [illegible]

از آن تیغ چون چشم دشمن نشست ‌‌ که [illegible] چشم پیوسته ابرو [illegible]

سپه [illegible] ‌‌ شده [illegible] آهن [illegible] پیش اجل

ز شمشیر تن ها شده لخت لخت ‌‌ تبر بود تیغ و دلیران درخت

سپاهی [illegible] گلگون [illegible] ‌‌ چو گلهای لاله [illegible] آشکار

[illegible] کلاه [illegible] ‌‌ [illegible] قربان کرده با آفتاب

[illegible] میدان [illegible] ‌‌ [illegible] پشت ماهی ز نقش [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

شده از [illegible] های جنگ ‌‌ زمین شد [illegible]

دران عرصه ساز شد باد اجل خزان یافت نورسته باغ امل
سنان را زبان کار ناگه گرفت که صد غنچه در بوستانها شکفت
ز پیکان به پیشانی مرد کار گره با جبین چین چین گشت
کمان تیر باشد کمین در سپها که کج می پرد ز آسمان تیرها
ز بس کشته میدان پر از پشته شد اجل پایمال سر کشته شد
گریبان جوشن دلیران که بود شده چاک تا دامن از نیزه کرد
ز جوشش دلیران به میدان کین چنان تنگ کرده زمین
چو بند استخوان بس که بر یکدگر جدا از مهره پشت شد ...
سنان هر کشیده به پیدا کمین چو کشیده سر فرازان ...
ز خون صد تیغ کین نغمه خیز به طرح نوایی عدم ریخته
ز نیهای پر مغز خصم تیز مر سنان یک سره کرد ...
چو مشک شد از سنان چو از تیر مژگان دل عاشقان
ز پا گشته مهر سوی نوبت قصد چو ... بودی ...
چو سر خواست شمشیر از نیزه ها که یک ... دو نیمه ...
به جوش بدلای تیغ بی غنچه شکاف خریدار جان بود ...

پاشان ازیم

جهان از سپه قبه نور بود　　که خورشید از آسمان کبود
ز سهم کمان یل زان دو تیم　　که در خانه آتش به رگ مانده مقیم
ز بس ریخت شمشیر خون یلان　　ز بس شکفته گل ارغوان
ز بس موج از تیر پرتاب کرد　　به بالک عدم قصد پرواز کرد
چنان تیر در سینه بگرفت جا　　که الهام در خاطر اولیا
ز بس رفته از پیکر مرد خون　　شده زعفرانی رخ لاله گون
پی کین دلیران رزم آزمای　　کشادند دست و فشردند پای
دلیران خرامان چو بیدل نهنگ　　چو در پیشه شیر و به دریا نهنگ
سر خصم بر نیزه با خود زند　　چو شمع برافروخته در نظر
ز زرین سپرها نمود ار تیر　　چو خط شعاعی ز مهر منیر
سنان دلیران جنگ آزمای　　چو بالابلندان جبل کرده جای
ز هر دو طرف کس نیز و نفس　　صدای تکبیر و نیزان بود و بس
روان سوی خصم تیر بلا　　زبان سنان گفته یا القضا
پیکان که هر جا که در سینه بود　　با همانی انگشت زخمش گشود
بماند در پای قیلان ...　　بود انتقام فلک سخت کار

ز خونی که مانند خرطوم فیلان نبود   شنوع بود هر سپید الجمع کبود

شده فیل در زیر برگستوان   چو کوهی که باشد در آهن نهان

بکوه اندر آهن بود نا پدید   شنیده کوه اینچنان دیده

بجز شکل خرطومش اندر نبرد   که دیده آستینی که با دست گرد

ز پیچیده خرطوم آن اژدها   بهم کوچه کیسی جز کمند بلا

دو پشکل خرطومش آنکه چه پاد   ولی پا بدین کوچه نتوان نهاد

حذر کن ازین کوچه عمر کاه   بشهر فنا دارد این کوچه راه

کند حمله در جنگ چون بر عدو   برد در رفتن دشمن شبیخون بر او

دلش روز هیجا ز سنگ جوست   بلائی سیاهی که گویند اوست

سرش بس سیاهی لوحه سمک   ز زنجیر او حلقه نه فلک

ز رفعت گذشت از فلک پایه اش   بود همسر آسمان سایه اش

بدوران هر طرف قطار ز شیر ...   ز دریای نیل فلک خورده آب

قدم در ره بردباری زده   به بستی دم از هوشیاری زده

چو پهلو زند روز کین در مصاف   کند پهلو از وی تهی کوه قاف

جرسهای زرین بگردن عیان   چو اختر شب تیره بر آسمان

دران ورم

ز بس سنبه اسبان به هفت زمین | که شش پنج شد سر بسر زمین
بانکمان یکسر تیغ تیز | دمادم بلند و نکاه و ستیز
یلان گشته از ان پی دلیر | که در پیشه خویش غرنده شیر
چو خورشید رخشان پی کارزار | گرفته بکف خنجر آبدار
بهر جو که میراند رخشش بلغز | عدو با کمک میبرد کاین المفر
بهر تن که شمشیر او میرسید | سر و خود و درعش بهم میدرید
چو مرد از تهور شود در ستیز | زبانش کند کار شمشیر تیز
ز جرات کمان در صف کارزار | ز شاخ گوزن است مردم شکار
اگر چه عدو بیش بود از شمار | چو بودش دل و دست و اقبال یار
بشمشیر میکرد با خصم جنگ | زمین را ز خونش همیداد رنگ
یکی تیغ میزد بفرق سوار | که از نیزه میکرد دلها فکار
از آن شعله کز تیغ کین برفروخت | بسی خرمن عمر اعدا بسوخت
دلیران خصم افکن رزم خواه | چو گشتند آگه ز پیکار شاه
ز هر سو چو ترکان یغما پرست | بتاراج جانها گشادند دست
نبرد آزمایان رستم مصاف | علم کرده شمشیرها از غلاف

رسیدند از چار طرف پیش کم — پس و پیش چون موج دریا بهم
بگرز و سنان و بشمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز
در آویختند از دو جانب یلان — خشان در غبار سنان یلان
چنان پای تمکین فشردند سخت — که شد لاله سان خنده در خون رخت
یکی دست کرده به نیزه دراز — بدفع عدو گشته [illegible]
یکی دیگر از زخم پیکان تیر — بر آورده از جان اعدا نفیر
کشیده دگر تیغ تیز از میان — دران برق کردیده آتش فشان
بگرز و کمندان دگر برده دست — سر و پای دشمن شکست و ببست
بدین سان دلیران جنگ آزمای — شده غرق آهن ز سر تا بپای
ز کینه باعدا در آویختند — بکشتند و خستند و خون ریختند
نکردند در جان فشانی دریغ — برغبت نهادند سر زیر تیغ
ز خصم بداختر دران کارزار — روان گشت سیلاب خون [illegible]
چو خصم قوی شد ضعیف از ستیز — بیکبارگی ماند از دور گریز
کشیدند از راه آهنگ کین — بکوشش از زره حلقه بند
شد از باد تیغش پریشان علم — چو زلف سهی قامتان از

بالکل

پراکنده شد لشکر بی‌شمار   چو آن باد اوراق گل در بهار

بمیدان کین گشت آن کامیاب   پراکنده از شمشیر مالک رقاب

عدو گر فرو رفت گم چشم بیم   که گیرد کسی کاز تیغ دو نیم

چو از یمن اقبال بعون اله   هزیمت بجا [illegible] یافت راه

سپاه ظفر پیشه از هر کنار   بگشتند از خصم بیش از شمار

زمین شد ز بس کشته در دشت کین   ز تصویر [illegible] جان چو دیبای چین

ز سرهای آویخته بر شجر   درختان چو وقواق شد در نظر

شد از دست بر بسته شاخسار   پر از پنجه اشجار همچون چنار

جگرها ز تیغ جفا گشته خاک   شده کاسه دیده پر خون و خاک

ز هر جانبی داده پیر و جوان   بتاراج دزد اجل نقد جان

ز جان آنقدر شد زمین بهره ور   که چون خاک شد نرخ جان در نظر

اگر چاک کرد گریبان چاک جیب   بدامان توان چید از جان [illegible]

عنوها در آن دشت پر انقلاب   عنان رفته از دست و پا در رکاب

یکی زخم خورده حمایل بدوش   دگر رفته از زخم خنجر ز هوش

ز بیرون [illegible] طالع یکی اند چند   ز بخت نژندان دگر در کمند

یکی تیغ برکف بقصد هلاک ‏ بجز آن یک افتاده بر روی خاک

ز دستش اگر آن یک افکنده یکبار ‏ که باشد به سنگ‌ها چو قندیل

چو چندین نشان‌ها گرفتند تیز ‏ بهر قطع میکرد دل را گریز

نظر نی و بهر تو بهر سوزنده ‏ بچشم خیال آب دیده بود

شده پای ترکش تهی از کمان ‏ شکسته رکاب و گسسته عنان

بهر حمله زالة شد سیلاب سخت ‏ بساحل کشیدند از ورطه رخت

غبارست سرتاسر این دشت ‏ ازو چشم پوشیده باید گذشت

جهان چیست سرتا بسر جمله آب ‏ اساس وجودت برو چون حباب

چو از باد بودی بدانی شکست ‏ کند جنبش آن اساس تو پست

لذات زندگانی ندارد ثبات ‏ که یک جرعه خالیست ز آب حیات

درین عشرت امید بهبود نیست ‏ کزین دام یکدانه بی دود نیست

نگه کن درین گنبد شیشه رنگ ‏ کند دست بر شیشه عمر سنگ

کز هم ز تو شیشه سازی کند ‏ بهر ساعتی شیشه بازی کند

بهر ساعت از دست این شیشه گر ‏ کهی شیشه زیر است گاهی زبر

ز غافل نباشد چرخ بیدادگر ‏ بکین تو زان بسته دار

زادران

ز اوراق گلبن نسیم سحر جدا　　کسی پی نبرده مگر زین صفا

نشان ورقت مجمر سپهر　　که در چشم ماه و خورشید مهر

ببین صبح نور اگر شد هنگ　　که تا خنده دارد گریبان چاک

درستی همه زین جهان سر بسر　　که غیر از شکستن ندارد هنر

بیا ساقی از سبلی و چنگم برآر　　ز ناخن شه ناخن و چنگم برآر

بی غاره غم ساز از سبلی جنگ　　شبانی گذاری مشاهنشه جنگ

تمام شد این جنگ نامه

حضرت عالمگیر بادشاه

بتاریخ بیست و چهارم ماه

در دفعه ملتان

سلطنه

من نوشتم آنچه دیدم در کتاب　　ختم شده والله اعلم بالصواب

[illegible]

بعضی [illegible] اندر

اگر [illegible]

مدح شه

زبان هر که گویا در دهان است ثناخوان شهنشاه جهان است

شهنشاه جهاندار جوان بخت که خورشیدش سزد تاج آسمان تخت

فلک هر صبح سازد از بر خویش نثار خاک راهش گوهر خویش

بر آفاق است چترش سایه گستر که باشد در شکوه از چرخ برتر

هما در سایهٔ آن چتر والا کند سرمایهٔ دولت مهیا

فلک طاق است از کاشانهٔ او چراغ آسمان پروانهٔ او

براق همتش آن تیز گام است که جولانگاه عزمش روم و شام است

نثار ملکش افزون از حساب است که او در ملک گیری آفتاب است

فلک از بارگاهش خیمه واری ز ملکش گنبد گردون حصاری

بعلم اندازهٔ عالم کند راست که در هر علم و در هر کام داناست

دلش دریای بی پایان بجوش ز ماهی تا بماهش حلقه در گوش

ز دورش هر که بینی کامیاب است بنای ظلم در عهدش خراب است

چو افشاند کف گوهرفشان را تهی سازد دل دریا و کان را

غباری راه او کحل بصرها فروغ رای او نور نظرها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیر و مرشد حضرت سلامت   خانه آباد قسم

بعد [illegible] [illegible] درات درکلدسته [illegible] اولیا را بجا آورده‌ایم

از [illegible] قسم شود [illegible] غیبی [illegible] موافقند با [illegible]

درجات استحقاق [illegible] نزد ذات [illegible]

[illegible] دو سال [illegible] صحبت [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی خسته‌ام را تا کجا ده — [illegible]

[illegible] جبهه آه جگر بخش — [illegible] غنچه‌ها را [illegible] بخشم

قلم را خط لب آوازه گردان — گل باغم به آتش تازه گردان

نی شمعم ده از پا دهٔ عشق — که جوشد بر لبم پروانهٔ عشق

به آتش آب ده تیغ زبانم — که جز حمدت نروید از زبانم

[illegible] با خامه دستم — که قفل خامه بر کار [illegible]

ز نخل [illegible] ده خامهٔ حمد — که آرایم [illegible] نامهٔ حمد

[illegible] طرز [illegible] کن — سخن را [illegible]

قلم را سر [illegible] — بلند افسر کن از ام الکتابم

[illegible] — زبانی تا دل [illegible]

من و صحبت زبان را خاک بر سر   ادب را نیست طاقت چاک در بر

سزاوار ستایش چون منی نیست   که صد ترسای چون منی نیست

چه با پایی که با گل ناز دارد   کجا پروای پای انداز دارد

زبانم گر شدید از کار نطقم   فصاحت زاده ویرانه نطقم

نگاه خامشی محشر خروشم   چو وقت گفتگو شد صد خموشم

من و پیدایی معمار سخن پایه   که با اصل شعله از خوش بیانه

بیان بهتر چو عجزم خامه بشکست   که هم عذر عرض حال خود بر دست

خداوندا دلم افسردن آموخت   نظر در دیده و از دل به بیم سوخت

ببخش از یک نگاه وی آتشین رنگ   به هر جا شعلهٔ چینی برآور رنگ

چه خواهی سخن کی آیینه کی سنگ دل من   نه شک طور شرر سنگ اجزام

سخنها این دلی کو یکم نام ز ما باد   چنین دلها نصیب دشمنان باد

ز خون این چنین دلی خاک بر سر   چنین دلی طعمه زاغ و زغن به

بجنبان این دل افسرده پیکر   دل پروانه ام ده یا سمندر

دلم در شمع آتش و ابر جان آتش   فتیله که نام دل که بود زبان پر آتش

دل بیمار

دلی چون غنچه [illegible] بلبل ولی نشنیده گل صد بار بلبل

دلم [illegible] چون شب زنده تنها کشیده در کشاکش خار و خس بر تن

که چون پروانه در آتش کند جا [illegible] پرده درد دل بسیج دیده

دلی اندر کف بیداد [illegible] [illegible] تن ز آب [illegible] سرشته

دلم پروانهٔ پرواز محبت به صد جان خانه پرداز محبت

چنان مستم که بی جام کرده ای که تا [illegible] هم خود فدایی

ز شوقت گشته سرمست [illegible] چه پایی که شوق از سر ندانم [illegible]

زمینم جبینم ساده گردان که تا ابرو ترم از باده گردان

به جام جو همت مستی و گستر که از رشته پیمان دل در رو [illegible]

سرم را تاج بخشش از بستر ده لبم را تاج ده از ساغر ده

چه بستر خواب ماه و خورشید چه ساغر جرعه بخشش جام جمشید

شهادت ما شراب سرخوش [illegible] محبت را گل آغوش [illegible]

بران خواری که [illegible] مرا در کار و عشقم را [illegible]

شنید معرفت گفتن ندارم یا غم خرابات محبت کن دمادم

نبودی خفته [illegible] دستار که از مستی و هشیاری برد دار

که چون لولاک شد منشور آفاق | ز کرسی پا نهاد او بر اطباق

منزه ذاتی از ما و منی هم | که چون آیینه او از وصل ما هم

نصیب دین و دنیا هم از رحمت | نصیب دیگران برهان رحمت

نبی ها بر درش سر بر نهاده | خلایق را در او امید داده

بشبنم ... دیده احمد | کرامت کرد ... تجلی

ز نور روی او خاطر بر افروز | بطلعت روی تیره را ... در آموز

جهان را عاقبت اندیشگی ده | جهان را شریعت پیشگی ده

غرور ... به معراج قبولم | ... درگاه رسولم

محمد صیقل مرآت تقدیر | نظر بخشای چشم آفرینش

شفاعت ... آلوده | قناعت گنج ملک ...

حقیقت را گل آغوش پرورد | شریعت را لوای دوش پرورد

بحقیقت ز انبیا پیشی گرفته | ز شفقت با خدا خویشی گرفته

دلیل قدر ... | که ره روشن ... از پیر

زبان یاد ذکر نقشش ... | که نقشش ...

[illegible] دل [illegible] | برکند [illegible] دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز شهرستان [illegible] نسیم | [illegible]

[illegible] | [illegible] تر از من

[illegible] خویشم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | از [illegible]

بیا از [illegible] داریم | [illegible] داریم

شبی رو از گلاب صبح شسته | چو روز آیینه خورشید رسته

طرب پیرایه چون سیمای معشوق | طرب پیرایه چون سودای معشوق

شده ابرو تر از خوشی بستان | نشاط افزون‌تر از گلگشت بستان

[illegible] چنان بام و در و دشت | گلاب آلوده چون بستر [illegible]

[illegible] مهتاب شب [illegible] دور | سرشته گرد مشک اندر کافور

[illegible] دیده شبنم خاک آلود | [illegible] گل گرد عالم را گل اندود

[illegible] — [illegible]

زمین [illegible] گشته — چو [illegible] کرد [illegible] خفته

[illegible] گشته [illegible] — [illegible] شب [illegible]

[illegible] — [illegible] صبح و [illegible]

[illegible] — در آن شب ناله [illegible]

جهان [illegible] — ز [illegible]

[illegible] دیدار — ز خود محو [illegible] دیدار

نظر [illegible] دیدار [illegible] ده — بن هر مو تجلی زار [illegible] ده

هوا در سر [illegible] در دل شکسته — چو پای خفته در دل [illegible] نشسته

نیازی حلقه [illegible] بر در داشت — [illegible] گر بدو جا در جگر داشت

[illegible] نسیم [illegible] — درون آمد ز بوی آشنایی

از آن نکهت که [illegible] — دل [illegible] تازه [illegible]

[illegible] دیدار باز [illegible] — در این مژده به آواز کردم

[illegible] — چه چه [illegible] بهشت

[illegible] — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] عجب کرد ... [illegible] کرد

نشستن را بهشتی یاد [illegible] ... که گر بر خاک سیلی زد [illegible]

بخواب [illegible] خواب بیدار ... که چون لب آمده آرد که [illegible]

نخست ناصبوری شاه مشتاق ... بدین نسبت سزد [illegible]

شنیدم آن فرزده آورد در خواب بود ... که گر شوقم بدید [illegible] بود

چنان شوقم به سر جست کز خویشم [illegible] ... که در خانه [illegible] فراموش

مرا شیدا چنان از جای جستم ... که سر در جای پا آمد به دستم

سوار سر شدم چون بر افسر تخت ... سر و افسر کشیدم بر در بخت

ز مغرب گاه عزم تا مشرق آفاق ... رسیدم چون نمود در تکیه ام شوق

به درگاه نجم تاج سر بود ... زمین تا آسمان شه سجده فرمود

زمان تا سجده ام سر آشتی کرد ... که افسر در میان سجده گم کرد

ستاران شام چنبر به دیده ... چو نجم شد سوار [illegible] دو [illegible]

قدم بر کبریا آباد معراج ... شکیبم رفته از دهشت تاراج

به تمنای [illegible] چشم ... ز دل آباد حیرت خانه چشم

[illegible] در سر [illegible] ... فتاده سر بجای پا سجده [illegible]

بجنبید صف نظم صبح خیز — بهار سخن نظم الفاظ ریز

نفس عنبرین جیب صد نوم — خیال گلستن که بیدار و بی خودم

بتجدید نشئه شعار الجنت — که عقل خردکار آسمان گشت

چراغ افروز مسندگاه اقبال
گل خورشید و شبنم افشان بال

چو دیده آفتاب دمی قصه بر افراخت — بپای خوشدم از سبحه برگشت

نسیم خنده بر خار و شبنم زد — کلوب مژده بر بوی شمیم زد

بگفتا ای برهمن نیلوه محبت — کهن شناکرد استاد محبت

فغان بلبلی زارا گل بکاریا — که از صد باغ و بلبل یادگاریا

بهرکس که زنوای عشق سنجه — جز آهنگ خوشی در دل نگنجه

نواهای کهن خاطر خراشنده — بعد ناخن جگر را در تراشنده

حدیث بلبل پرهنه تا چند — هر کس در غلط بلبل افسانه تا چند

کهن افسانها شنیده اولیا — سخن لنده چه کوئی دیده اولیا

نوای مرغ بهار تازه پیش — زبان بر سبز کشی بید تازه گوینه

نوای تازه با پیکشتی زمستار — که گل در کلک کشاند خار در خار

کهن شد قصه فرهاد و شیرین — چه عیش رفته و تقویم پارین

جهانانی

بدایت عشقه [illegible]   [illegible]

[illegible] عشقه [illegible]   [illegible]

چو پروانه که آتشه پرسته   کل اوف یا عشقه [illegible]

گروهی از شعله‌یه چون شمع   کباب شعلهٔ آتش زبانه

ز سر خوش [illegible] آتش گرفته   چه [illegible] با آتش گرفته

چو بر [illegible] سرایه [illegible] سرکش   چه خس [illegible] آتش

با آتش جسم [illegible] بسوزنه   چراغ روح [illegible] برفروزه

عجب‌تر آنکه [illegible] از رک مرجان   زمان [illegible]

ز آتش دامن غیرت [illegible]   جوانمرد از آتش [illegible]

رخ [illegible]   جوان [illegible] از آتش [illegible]

لباسی [illegible]   [illegible] آتش بخود بند

عجب نیست کر دل [illegible] صادق   اولور [illegible] معشوقه عاشق

[illegible] عجب سایه [illegible]   که اولور هر عاشق زنده معشوق

[illegible]   نثار جان و [illegible] راه محبت

کسی زین [illegible] آسایه از عشق

از [illegible] هر چه [illegible] آید از عشق

[illegible] / [illegible] آتش [illegible]

[illegible] / را [illegible] از [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] آمد [illegible] / [illegible]

[illegible] شریعت [illegible] / زبان [illegible] دادم

[illegible] دل [illegible] بستم / که از [illegible] دست [illegible] بستم

کنون آن [illegible] آرم [illegible] / ولی جز خود [illegible] سینه [illegible] خریدار

[illegible] / [illegible] آتش کشیدم

[illegible] رفتم / [illegible] رفتم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عشق / [illegible] عشق

[illegible] ز خون آتشین نام — [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — دلت [illegible]

[illegible] — بر این دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که از آب [illegible] آتش [illegible]

[illegible] — که از هر [illegible] کرده [illegible]

[illegible] — بر این [illegible] زمان [illegible]

[illegible] — [illegible]

زبان شوریده [illegible] — چنین کرد از [illegible]

که در صدر آن شاه [illegible] اورنگ — که [illegible] ز بخشش درس فرهنگ

جهان [illegible] — [illegible] ابر بخشش [illegible]

فلک [illegible] — قیامت [illegible]

بتیغ [illegible] — زمین و آسمان را کرده تسخیر

[illegible] — [illegible]

خوشا وقتی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بنوروزی در چنین خرم بهاری | مقیم خاک را در دل غباری
[illegible] | [illegible] نامرادی

چنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

فلک [illegible] در شب [illegible] / بجنبش حروف [illegible]

چو مستان ز بالا بست [illegible] / مسلسل کرده پایان با محبت

بهم آواز او وعظت شنیده / هوس [illegible] ز [illegible] کرده

ز طفلی و داغ الفت [illegible] / نظر در [illegible] خویش [illegible]

هوس [illegible] ز مل [illegible] / بهم در دیده یکدیگر [illegible]

چو مستی حق [illegible] تبسم آمده [illegible] / ز طفلی [illegible] تبسم

بازی چشم و مل [illegible] کرده دیگر / تماشا شعله [illegible] دیگر

همی کردند از مهر [illegible] / ز هم در شیشه [illegible] تبسم آشنایی

هوس از نقل [illegible] با برده / ز شد خو [illegible] رنگ [illegible]

همی دیدند از [illegible] / [illegible] خویش [illegible] عشم

بروزی کز غفلت راه برده / زبس [illegible] بر شسته

[illegible] / وزان [illegible] جای خویش [illegible]

[illegible] / [illegible] قدرت [illegible]

چو [illegible] / [illegible] هوس را [illegible]

[illegible] / هم این [illegible] میکردند تکرار

[illegible] / صبح تا [illegible]

بانو چو خسرو [illegible] | به تنهائی [illegible] از خدا [illegible]

ببر جست [illegible] | به از تنها بیابان [illegible]

جواب [illegible] چون نسیم [illegible]

ولی سر به رنگ ابر [illegible]

گر از عشق [illegible] | [illegible] از [illegible]

به اشتر [illegible] دماغی | زدی بر [illegible]

گشاده با آن نسیم [illegible] | که در [illegible] گل [illegible]

شبی [illegible] از عطر [illegible] | زنشاط [illegible] از نسیم باد [illegible]

[illegible] | غباری [illegible] از [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو [illegible] | لوای طاقت از [illegible]

[illegible] دل [illegible] | شکیب [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | شکیبم [illegible]

تعبیر خواب [illegible] دل [illegible] | که از [illegible]

تمنای دلم [illegible] حاصل | وگر [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … وگرنه از دو رخ عیان درآیم

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

چو مار شیخ نرم زلف زنار … بشویم صید دل بت را ز رخسار

ببردم از جگر داغ صنم را … ببردم بر نظر راه حرم را

ز شرک برهمن زنهار جویان … ز کفر رفته استغفار گویان

در آدم کعبهٔ اسلام جویم … [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … کمر بر جان و جانان [illegible] بست

[illegible] آمد برست [illegible] | [illegible] نشست [illegible]

به [illegible] بسته [illegible] | که چشم [illegible] [illegible]

[illegible] اگر [illegible] | [illegible] با [illegible]

[illegible] پهلو بر راست | [illegible] زان [illegible]

[illegible] از [illegible] | به مهر [illegible] ما [illegible]

کزان [illegible] بشادی آباد | [illegible]

[illegible] سرها دبا [illegible] | که هر یک [illegible] آزاد [illegible]

[illegible] و آسمان راحت [illegible] | بیا را [illegible] از [illegible] دو [illegible]

پرستاران دختر [illegible] | که ای بر انتظار آمد [illegible] باز

به آن مه [illegible] | [illegible]

صباح از شوق [illegible] | [illegible] و [illegible] غنچه بر [illegible]

[illegible] | قد [illegible] را [illegible] چشم [illegible] راست

شکفته [illegible] دل [illegible] | ز هر [illegible] زمین [illegible]

[illegible] | چو [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] چون [illegible] شکفته | [illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible] از دو [illegible]

صبا از نیمه شب خفته بر گل — که با چشم گل و جنبش آهنگ بلبل

نهاده چشم خفته روی گل او — تغافل نشنیده بانگ بلبل او

چو طی شد ظلمت چنان شوخی — عنان بر تافت از جولان شوخی

به یاد از پی مشاطه بنشست — چو ساغر بر لب و آئینه در دست

چو بنشست از خرام آن نخل نوخیز — گل شد دامن مشاطه لبریز

ولی بر پیشش زیور گران بود — ز خجلت دست مشاطه لرزان بد

رخ مه دید نقاب سایه حیفست — چنان رو نی بهر پیرایه حیفست

نگارین عارضش خرم بهاری — بهاری را چه کار آید نگاری

رخ چون گل ز شرم پا افسرده — لبی چون غنچه گل در گل دمیده

ز عکس چهره خال عنبرینش — نه زد و قطره خونی بر جبینش

ز عنبر بو نسیم زلف آن گل — شده مژگان شانه شاخ سنبل

بخوی شستی ز رخ گلگونه هر دم — که گل زیور نخواهد غیر شبنم

چو بر وی از پای تا سر زیور آراست — چو لؤلؤی تر از جیب صدف خاست

بخنده گفت لب مست تبسم — که ای عمر تو از شادی ترحم

بترتیب بساط آراستن کوش — بشوق افزودن غم کاستن کوش

معطر دل چارا بام و دیوار — که اینک میرسد یوسف ببازار

چمن پیرای چینی نزهت آیین | به از صد چین صورت‌خانهٔ چین
چو بشنید این بشارت‌ها ز دلبر | جوان گشت از طرب [illegible]
بعزم کار سازی چست برجست | نشد تا کار را آماده ننشست
بیک فرمان که از دل بر زبان ریخت | متاع کان و دریا باهم آمیخت
چو از یکهفته ترتیب عروسی | زمین داد آسمان را خاکبوسی
ز هر سوی چون پی دوخته کار | منجم نقش ساعت نغز پرکار
ز اختر ساعت سعد گزیدند | چو دور رشته طالع کشیدند
نو استنجان مجلس خرم و شاد | سپرده چشم جان بر راه داماد
که کی چون شمع بخت اندر آید | شب پروانه را ظلمت سر آید
همه غافل ز لعبت باز گردون | که تا آرد چه لعب از پرده بیرون

چو صبح این لعبت غنج شیرین | لوای شعله زد بر دشت ایمن
بجز وصلت عاشق شد مهیا | چو آگه از محبت حسرت انجام
همی گفتی لنجانه میدان برآمد | زگلشن یوسف از زندان بجز
[illegible] | جهان را شنفته آفتابی
[illegible] | نکهت یاری باد جستن کرد

نظر تا جانب کرده دل بر سمن ‌ ‌ ‌ شکیبای جهان و شوق تو سو

قدم بر آورده‌ای سو و میرفت ‌ ‌ ‌ نگاهش بر فضای برده میرفت

بجان صد پرسش از ذوق از شادی او ‌ ‌ ‌ عروسی خانه و آبادی او

خروشش‌های پا و گوشش شادیانه ‌ ‌ ‌ فگنده حلقه در گوشش زمانه

چراغان کرده بام و در گلستان ‌ ‌ ‌ گلستانی ز تار و نقش خیابان

بجان شهری تماشا مست بشادی ‌ ‌ ‌ فلک گلدسته دمادم شادی

ولیکن او نصیب از شادکامی ‌ ‌ ‌ تمامش کام دل در ناتمامی

کدورت در دلش انبوه گشته ‌ ‌ ‌ هیولای غم و اندوه گشته

دلش را گوئی از جائی خبر بود ‌ ‌ ‌ که هر کس بود از خوشحال‌تر بود

بسویش شوق و مستقبل نمیرفت ‌ ‌ ‌ قدم میرفت لیکن دل نمیرفت

بهر گامی ز دل خون کرده کامی ‌ ‌ ‌ بسی از هر قدم در دیده گامی

ز دل دور از طرب بیگانه میرفت ‌ ‌ ‌ تو گفتی با تمام خانه میرفت

بکی [illegible] خوان نشستند ‌ ‌ ‌ ستادندی دمی و باز رفتند

بسینه زلف‌ها [illegible] سیه ‌ ‌ ‌ چو دهلیز غم دلگیر جای

جوان چون [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] چون دم شمشیر بارنگ

چو سرو قد بلند ایوان قصری — که سروی پیش سایه‌اش بسته تا کمری

زمین طرف او پر شبنم فتانه — درستی در گل خشتش نمانده

نخست آمد شکست بام و دیوار — بنا را عنکبوتش بسته معمار

هوا مزد درستی بانی او — نفس صعد و دود و ویرانی او

در و دیوارش همه پیرهن قامت آسمانی — چو ایوان خیال از هیچ بر پای

خروشش همچو چون نای خورشید — نمایش چون نای قمر ادید

زبس زنال کوس آتشین دم — نمایش چون ستاره رنج با هم

چو از هم ریخت آن خوش پیکر — نهان شد زیر هر خشتش صد سر

چنان با خاک خشتش هم سرشت — که خشت از سر ندانست سر از خشت

شکست آن قصر چون بر فرق طلوع — تو گفتی آسمان بر خاک افتاد

خروش از چرخ نیلی گوش بشکست — ز هر دل صد قیامت بیش برخاست

نوای سحر باشه ز هم تنگ — شکستی گر نه ناخن در دل سنگ

شد از نیرنگ چرخ سنده روکار — عروسی ماتم و ماتم عروسی

عروس چرخ فدال پر عالم — لباس سعد زد در نیل ماتم

قدش در مطلع پیسان قطره شده — صدف را عشرتش در خون نشانده

چو گل در مهد عصمت پرورنده — نسیم دیده بر رویش نا وزیده

چو

هنوز از شیر بلبل لب نشسته — هنوز از غنچه گلشن گل نرسته

بیاد یاری یهو روزی شور بنجینی — که در وصلش نیاسود دست کیخی

کزین همه عالم سوختن را — شده دست آماده مرستی شبها

ز شوق دل بجان خود آتشش — کباب آتش ز آتش کباب قشر

چو مهد آن گرم آتش بازی عشق — قدم بر جای دست افزای عشق

بهیچ چکس سر در نیارد — چو آتش لذت بی پروا ماند

مزاجش را هوای جان مقرر شد — علاجش هم با آتش منحصر شد

چو شاه این ماجرا بشنید بگریست — که عشقا این هر کار ز دل بیست

مروت دشمنا با او چه داری — با این رنجان آتش بو چه داری

جوان مرد آنکه با مردان ستیزد — بجز آنکه از برون از زن چه خیزد

اگر مردی تو با زوبی در آمیز — کف خونش بجای گستر پا میز

ز غیرت منفی آن ناتوان دل — بر آتش گشته شاه مهربان دل

شکوهش با ترحم آشنا شد — بحکم امتحان فرمان روا شد

طلب کرد آن بت کافرلقب را — بگو شربا بداد آن تشنه لب را

بزنان منغه آن آتش آلود — چو مرگ شنعه چیده در هود

خرامان شد [illegible] آتش افروخت | به مستی جان [illegible] آتش افروخت
همه چون شمع از [illegible] | زمین سجده را از فیض ملزم داد
شبستان [illegible] پای تخت [illegible] | جواهرهای لب بر [illegible]
کشیده شمع‌ها [illegible] دست [illegible] | سرا و تخت و دست و شیشه [illegible]
تسلی داد [illegible] مسکین به زاری | به شیرین زلبهای لعب بازی
[illegible] | بحجت گاه خلوت کرد [illegible]
جهانگیر [illegible] را بشیر داد | بکلک بنده فرمان را بشیر داد
هزاران [illegible] | متاع خز و دیبا میل در میل
[illegible] انگیزان خطایی | دماغ آرا ز بوی آشنایی
[illegible] | [illegible] بندگی [illegible] آزاد
هزاران حقه از یاقوت و گوهر | هزاران نافه پر از مشک اذفر
ز هر جنسی که اندر [illegible] | کرامت کرد غیر از پادشاهی
ولیکن زان زن مردانه همت | شکر لب طوطی پرواز همت
ز صد عالم تمنی بر تمنی | نمی‌شد جز به جان دادن تسلی
لبش جز گوهر آتش نمی‌سفت | بغیر از سوختن حرفی نمی‌گفت
چو عاجز شد ز دلجویی او | عنان برتافت ز آتش خوی او

[illegible]

اجابت که شد ملتمس از دلش — نشانی بر پرید آن مرغ بسمل

هنوز از جوش خون عشق قلم — که شوقش میدهد پیغام آرام

لبش با شاه مدام افسانه گفتی — دلش سرگرم آتش‌خانهٔ عشق

بخواند آن سپهر دانش و داد — قلم چاره به بیچاره کی داد

اشارت کرد با پیر جوان بخت — کای چشم و چراغ افسر و تخت

بر این شعله با کان آتش — مدارا کن آتش در جان آتش

جلا ده عشقش چون شیر و شکر شو — چو خورشید تن با آتش آمیز شو

اگر زین پنبه یاد و شرر باش — و گر سوزد آتش پنبه بر شرر

بجز من عود و مشعل برفروزان — برسم دخت را یا نش بسوزان

گل بخت و بهارستان اقبال
مراد انس و جان شهزادهٔ انبال

چراغ دودمان شهریاری — فروغ جبههٔ امیدواری

بحکم شاه و فرمان تماشا — روان شد همرهٔ آن ناشکیبا

جهان کرده وقف از هر کناره — متاع جان به تاراج نظاره

شنیده هر طرف دادی بپای — بهر جائی روا کرده بیش کامی

تمام ره بپروانه نمیخواند — دلش میداد در خشم آستین افشاند

دل او از دو عالم بی‌خبر بود — بجانش شوق آتش کارگر بود

با نسرین رام دل نرمی نمی شد — چو نسرین دل سرد آن گرمی نمی شد

بجان آمد ز بس افسون پرستی — ز خان برداشت از هر آتش پرستی

بشه گفتا سرا غم نام گردی — با نسرین نغمه عیش شام گوئی

منم مرگ نخواهد گشت یارم — بخواهد مرد آتش ز اشکبارم

دلم بگرفت ز اشتو ما حقیقت — بن هر موییم آتش نگاه حقیقت

فسان آن خاکستر روشن نهادم — که از بال و پر پروانه زادم

اگر صد ره شوم از شوق نیست — همان بازم باصل خود رجوعست

ببند عشق هر کو اصل عشق است — در آتش زنده رفتن سهل عشق است

ماجرا چون شه از جهت فرو ماند — گلاب یاسمن بر سوز دل افشاند

اجازت داد کاتش بر فروزند — در آتش هر دو را با هم بسوزند

اطاعت پیشگان شاهزاده — بطاعت نقد جان بر کف نهاده

چو از شه نغمه رخصت شنیدند — بسوی هیمه چون آتش دویدند

ز بس چیدند با هم صندل و عود — جهان پر شد بدود عنبر آلود

کم از مژگان بهم سودن زمانی — مهیا شد سمندر آشیانی

نخست آن کشته را در پیش بنشاندند — بجوز آسا بجبر جای بجا دادند

چه پرسی حال داغ دختر آنگه سخت — شد آتش جان علم شعله زجا گر ز بخت

سپند آسا بوجه افتاد در خاک — بکشته زبان جهان شعله [illegible]

بگو زد

بنشاط [illegible] پنجه [illegible] سعد اکبر — [illegible] رخشت [illegible] تو

دل [illegible] کرم پرورده تو — من از آتش محبت پرخورد تو

چو [illegible] آتش [illegible] کرایم — اگر سوزم [illegible] ملت [illegible]

چنان [illegible] دل کن — مرا امروز از آتش [illegible] کن

[illegible] یک بیک کرد — دل و چشم [illegible] نمکدان کرد

همی رفت و جز یک زمانی — ز غم میسوخت بی آتش نهانی

لب از یاقوت [illegible] و چشم از [illegible] گهر ریز — چو یاقوتی که شد اندر آتش تیز

چنان [illegible] آتش نظر کرد — که از [illegible] بیش آتش حذر کرد

چنان از شوق دل بیتاب کرده — که از گرمیش آتش آب کرده

چو مرغ انگیخته شد آن طوفان انگیز — بیامد [illegible] اندر آتش تیز

در آتش شد چو [illegible] سرای کوبان — غبار از خویش دود از شعله [illegible]

بپا ایستاد شعله چون گل برگ [illegible] — ز خون شعله بر پا ایستاد [illegible]

در آن برگ گلی نشسته خاشاک — گلاب [illegible] لاله گون میریخت بر خاک

محیط شد گشت آتش با [illegible] افسوس — تن [illegible] گشت [illegible] فانوس

ز خون دل بر آتش روغن افشاند — سپند اشک دامن دامن افشاند

بر آتش وعده کار یار پرسید — سراغ جلوه دیدار پرسید

[illegible] آتش از [illegible] نگشت — بجز [illegible] گشت آتش [illegible]

چو آگه شد شه لوه بهر شوخ چشمان
تن بشر با به پشم ارزند برانداخت

سر شوریده بر زانو نهاد و بشکن
لبش پرسید و زند پر رود نهاد و بشکر

همه گیان شعلها بچه پشت از بیوه
بحزن شستن نهاد آتش لبریزه

کشید غم سنگ تر از جان مداوش
چو جانان یافت کرد از جان و دل لبریز

بنوعی اشتراع آن دو تن بسته
که جان این تن آن را گشته

چو نقش حال او شهد لوه بر خواند
گلاب از گلبن مژگان برافشاند

دی چون ابر رحمت بار بگریست
که بارا شرم باد از همت بیست

ز غم مست از شراب گریه بیهوش
بر آتش تاخت آن شب چون سیاوش

بگفت ای شیردل معشوق جادو
همین باشد عروج عشق و عاشق

همین باشد نبود حال پائی
کمال آباد عشق لا و با سی

نه هر ناتوان مردی همین است
که معراج جوان مردی همین است

هوس خانه محبت باد بر تو
خود آتش ابر رحمت باد بر تو

تحسین روی مردان بر در سنبیت
هزاران آفرین بر آن زینت

تسلی شو که کار و بیش کرده
به بوی زانچه گفتی بیشتر کرده

یکی نه شهر بیت نیابت خرابیست
یکبار از آتش برون آئی هوا بست

زدن لبها پس از آن [illegible]
جهان بخواهی یا بسایه بیا

[illegible]

چو یکبار دگر زین مژده برگشت — بدان آیینه [illegible]

همی گفت و شد و آمد [illegible] — باستقبال [illegible]

ز حرف [illegible] بیرون نشست — که دل شاد گشت [illegible]

که ای کامل عیار عشق [illegible] — مرحبا نام [illegible]

پس از هجری نصیبم شد وصالی — وصالی بی وفا تر از خیالی

دم وصل [illegible] واپسین [illegible] — [illegible]

ز خشم [illegible] — تماشا کرده [illegible]

کنون کش یافتم بی رنج اغیار — رها کردن [illegible]

بر [illegible] دارم — دلم دارد وفا [illegible]

اگر راه وفاداری سپردیم — بحشر حرفی جواب عشق گویم

هوس را از عشق [illegible] شد بهتر — بمرگ من محبت زنده بهتر

بگفتا شاه [illegible] گفت و [illegible] بود — ولی هر ذره [illegible] آتش [illegible]

بیان طوفان [illegible] برانگیخت — که هر [illegible] در [illegible] زبان [illegible]

دلش مشغول [illegible] — زد آتش بر [illegible] قفل [illegible]

زبان [illegible] افسرده در کام — گرفتش از هجوم [illegible] آرام

کشیده قفل [illegible] تنگ — چه [illegible]

چو بخت ... [illegible] ... … چو پستی کوکب بختش شود بر چه سه

تن ... شیرین ... شعله آلود … تن او شعله گشت و شعله اش دود

ز خشم از فیض آتش تازه گلشن … بهار شعله اش سنبل نهال ایمن

هزاران شعله آتش بر در کینه … ولی قمری دلش [illegible] نشسته درست

وجودش همچو شمع از ... بر ... … زبانش چون لب پیاله خاموش

چو آتش چون سمندر غوطه ور شد … همه ذرات اجزایش شرر شد

ز استیلای آتش سر ز ... چنید … ازین پهلو بآن پهلو نگردد

سراپا سوخت فدات ... … گر از دل بر زبان بگذشت دودش

چو باد صرصر عشق بگذر آن گل … زبانش طوطی و دل بود بلبل

بجاه سوختن گر هر کسی ره … روان شد تیر باران نگاه ره

هوز ره با داشت آغوش ... … سر ... چون حباب لب ز آتش آتش

چو خورشید قیامت آتشین بود … هزاران شعله زد و لیپده در موی

بهر سو کرد خندان لب نگاهی … نگاهی گرم تر از برق آهی

دو لب او قمر آتش سر بر آورد … با آتش غوطه سیم بر جا آورد

ز گرمی گشت آتش در تنش خشک … تنش خاکستر و خاکسترش مشک

که خاکستر آید پیکر ... … ... تر بود از عنبر کافور

مهوشی چون شمع از تن پرستی — به آتش پاک شد از خود پرستی

ز جسم آسا بکل شد صاف و بی غش — چه آلود از حریر پرورش آتش

نه هر آهو بپیش خود نابری کرد — بپاس محرمش آتش کاری کرد

بهر آیین حیات را یکسان نشد — چنبرای حیات جاودان شد

بیکجان دادن از صد دل برست — بری شد از خود و جاوید بزیست

هر آنکس پاک سوز عشق دل سوخت — چه لذت ها ازین زن باید آموخت

بفتوی مسیح هست خود را — تمام زن بهشت از بیم مردان

چو طوفان محبت آتش افروخت — زنی جان داد برای مرده شوهر

ترا نوعی ز مردی شرم بادا
ازین دون همتی آزرم بادا

کرا تو ایمه قدم بر جان فسردن — ز شوق زنده جاوید مردن

دریغ این لاف عشق و نام مردی — حرام این دعوی اهل امردی

خدایا شیوه عشقم در آموز — دلم را از آتش این زن برافروز

بعشقم ده سر آتش مهد سپی — گر آیم بردن از ننگ مردی

ز گشتم جلوه برقی برانگیز — وزان برق آتشی بر خرمنم ریز

گران خرمن که تخم او سپند است — بروز منیم را کاهی پسند است

شراری برخس و خاشاک من ریز — ز آتش شبنمی بر خاک من ریز

سوی گلشن الملکستان خلیلم   همین ره ما ز آتش رها دلیلم

تمت تمام کار رسم نظامی

ای تحفه روز دگر در

بجز ... ساز ...

[illegible]

حدیس ... رشته

[illegible]

تحریر ...

منزل ششم آنچه دیدم در کتاب   ختم شد والله اعلم بالصواب

ای که [illegible] عسکر وجود اشکافته | [illegible]

[illegible] رمزی ز عبرت گوش کن | [illegible] معنی [illegible]

وز یک قسم آمد وجود ای مستمع | واجبست و ممکنست [illegible]

اگر واجب شد وجود او حق است | زین سبب آورد او وجود مطلق [illegible]

واجب آن باشد که بودش دایم است | ذات او هم با وجودش [illegible]

اصل بود هر چه باشد بود اوست | علت ایجاد عالم جود او [illegible]

مبتدا اعیان و اوی منتها | منتهای عالم او چون [illegible]

ذات او باقی و هالک غیر او | در وجود جمله اشیا نیز [illegible]

جز وجودش هر چه بینی عاطلست | غیر حق چیزی که بینی باطلست

ممکن آن باشد که امکان وجود | دارد او پیوسته در بود و نبود

فی المثل عالم که بر لوح وجود | نقش بسته صد نمود اندر شهود

چند روزی نقش هستی یافته | باز رو سوی عدم بر تافته

پس چو آن ممکن شهود واجبست | بل شیونات وجود واجبست

[illegible]

[illegible] — ان تیغ [illegible]

[illegible] — شل را بی [illegible]

یکی را دو [illegible] — چیست چاره در جوابش [illegible]

[illegible] المثل — قصهٔ احول که آمد بر محل

حکایت

[illegible] صاحب کمال — از بجا بل کرد از آن احول سوال

ای [illegible] احولان غیر بین — چون یکی دو بیند از یقین

این بگو سبب خدا این را سبب — کاندرین صورت عجب دارم عجب

[illegible] شد معذور شد — زانکه مهجور از حضور نور شد

چشم بینا را چه میگردد حجاب — کو یکی را دو نماید در حساب

چونکه سایل این سوال آغاز کرد — پیش احول مرغکی پرواز کرد

در جوابش گفت مسئول از دو هول — این سخن را من نمیدارم قبول

از چه خیزد این دو مرغ اکنون چرا — چار در پرواز نه نماید مرا

گر یکی را دو بدیدی احولی — من دو را خود چار میدیدم بلی

[illegible] | [illegible] بشنو از نی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] غلط بینی [illegible]

[illegible] | ای [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] حدوث و در قدم | فرق بینی در وجود و در عدم

یک وجود است و دو میگویی چرا | [illegible] همه [illegible]

در جوابش ما بگوییم ای مطاع | این [illegible] است [illegible]

گر چنین بودی نبودی در جهان | ما و تو و او و این و آن

می نماید در نظر چیزی که هست | چشم خود نتوان بجز [illegible]

استعانت خواهم ای جان از خدا | تا ببخشد چشم وحدت بین مرا

یا دهد گوشی که مستمع شوم | یکروم چون حرف وحدت بشنوم

بیان لمعه وحدت در کثرت کان الله ولم یکن معه شیء والآن کما کان

ایکه از وحدت همی جویی خبر | وحدت اندر کثرت آمد جلوه گر

نیست کثرت را بجز وحدت وجود | آنکه کثرت دارد از وحدت نمود

چون سبوی کش بود روزن بسی | کرد روشن اندران از شمع کسی

در منافذ نور آن یک شمع تافت | هر که هر روزن بدید آن نور یافت

پیدا

[illegible] / چون [illegible] صنعت آن [illegible]

[illegible] / [illegible] گشت مطلق [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن [illegible] هست موهوم است / [illegible]

آن همه مطلق از فعل و اثر / خود [illegible]

لیک آن کامد [illegible] / صورت آدم نمود آدم نشد

چون که صورت [illegible] / فی الحقیقت موجد آن صورت است

ذات او را [illegible] نشد / در تقید نقل و تحویلی نشد

ور نماید [illegible] سوال / کاین محالست ور این است حال

نقش کثرت در نظر موهوم است / بود اشیا و صور موهوم است

پس بمیدانم قبول و رد چیست / نسبت افعال نیک و بد ز کیست

صورت موهوم را فعل و اثر / گر کنی منسوب نبود معتبر

در جواب این بیان کن کین بیان / گرچه موقوفست بر کشف و عیان

لیکن از علم آید اینقدر / کین صور شد مظهر فعل و اثر

نسبت افعال من وجه الظهور / بر مظاهر میتوان کرد از صدور

وجه دیگر گو میت بی قیل و قال / چون صور موهوم شد فی کل حال

بالیقین موهوم باشد در حساب / این بیان و این سوال و این جواب

[illegible]

یا همین [illegible] یکی دیگر شمر | [illegible] حساب [illegible] تا ای پسر

آن یکی دیگر باو اظهار کرد | او حساب چار را انکار کرد

هر عدد زین سو بیک یک میگذشت | وان طرف [illegible] بیستش [illegible]

همچنین بودند باهم در شمار | این یکی [illegible] و صد تا هزار

در حساب این نشد تبدیل اصل | در حساب آن شده تحویل اصل

لیک تکرار ظهور آن احد | نام دیگر یافتی در هر عدد

همچنین یک شخص باشد بی قصور | نام دیگر چون مکرر شد ظهور

فی الحقیقت زید باشد یک نفر | لیک شد از آن پسر این را پدر

عمر را اندر تصور دشمن است | بکر را محبوب چون جان و تن است

در حق آن ممسک است و بخیل | در حق این مرد سخاوت را دلیل

گر بمسجد رفت گوئی صالحست | ور رود میخانه گوئی طالحست

جز صفاتش اینهمه تحویل نیست | لیک در ذاتش چنین تبدیل نیست

[illegible]

[illegible] عشق — کی نشیند هر کسی [illegible] عشق

بین عبادت گشته [illegible] — بر شهود حق اشارت [illegible] بین

[illegible] قاف لامکان — قاف والقرآن از قرآن بخوان

هم [illegible] پریشان کرده عشق — هم هزاران خانه ویران کرده عشق

عشق [illegible] کشیده از عدم — عشق حادث را نمود از قدم

عشق ممکن را ز امکان میکشد — عشق این کوه از این کان میکشید

عشق غواص است در بحر جمال — طالب دری جمیل تمثال

در بیان عشق کردم عمر صرف — عشق مستغنی نمود از صوت و حرف

بکس چه گوید شرح عشق معنوی — چونکه گفته مولوی در مثنوی

بسکه کردم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل گردم از آن

رازها از عشق کمتر کن خروش — گرنه خامی پخته شو دیگر خموش

عشق میگوید که دست از من بدار — دست زن در حلقه زلف نگار

بسکه دستت در خم موی رسد — در مشام عالمی بوی رسد

[illegible]

غمزه‌اش آفت جان خیال [illegible] / [illegible]

[illegible] در سودای اوست / دیده [illegible]

چون به [illegible] باز بگشاید نظر / هر دو عالم [illegible]

هر دلی از غمزه‌اش شوریده است / خود بداند کان [illegible]

دارد از هر غمزه صد غمزه [illegible] / سازد از هر جلوه [illegible]

باز با چندین کرشمه چشم او / میزند چشم که وصف خال کو

من چگویم وصف خال بیمثال / چون مرا دیوانه می‌سازد خیال

تا خیالش هست در اندیشه‌ام / دل چو مجنون میکشد در بیشه‌ام

تا که خالش در جهان غوغا فزود / در دل دیوانه‌ام سودا فزود

دل همیخواهد ز خطش دم زند / تا خط و خالش جهان برهم زند

خال او شد موجب رسوائیم / وز سواد خط او سودائیم

گر حدیث آن لب شیرین کنم / در جهان بی نمک شور افکنم

لیک زو حاصل نگردد مطلبم / بسکه شیرین است می بندد لبم

[illegible] | [illegible] بسوزد [illegible]

[illegible] را | میکند زنجیر صد دیوانه را

[illegible] لیلا کند | تا چو مجنون خلق را شیدا کند

حسن مطلق در مظاهر جلوه ساز | کشته عشق مجازی ور مجاز

کنت کنزی بر حدیثش ما یقین | بین چه گفته مقتدای اهل دین

عاشق گر زان سر و گر زین سر است | عاقبت ما را بدان سر رهبر است

مرحبا معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که شناخت نفس خود را شناخت
[illegible] خود را بدانکه عرفان نفس عرفان حق است این حقیقه از کل حقایق ادق بی تقیید مطلق لا تعین وجود

ایها العرفا تفکروا بالطریق | لو عرفتم نفسکم کونوا شفیق

بیتوفی المعرفت تلک الصفت | معرفت للنفس نفس المعرفت

عارفا گر نفس خود بشناختی | خویشتن را عارف حق ساختی

نفس را بشناس او را کم مزن | ورنه از عرفان مطلق دم مزن

نفس را بشناس ای عارف نخست | تا بدانی هر چه هست این نفس تست

[illegible]

عارفی کو ... دانی گیتی   از ... [illegible]

شد قید ز ... گانی مطلقی   مطلق ... حق

بهر عرفان در تقید آمدیی   کس نیاورد تا ... [illegible]

حکایت

مرد بودی از طلب دل سوخته   روز و شب شمع طلب افروخته

تا گر بر نفس خود واقف شود   نفس را بشناسد و عارف شود

تا بداند جلوه گر در خلق کیست   آنکه من میگویم اندر دل کیست

گفت با ماهست من اندر میان   یا که باشم لحم و شحم و استخوان

باز گفتا من اگر این بوده است   پس چرا عرفان حق صورت نبست

بهر این تحقیق هر سویی شتافت   دست بیریده جوانی باز یافت

نزد او رفت و از او کرد این سؤال   کای برادر باز گو تا چیست حال

دست تو تا از قضا گشته قلم   از انیت هیچ چیزی گشته کم

[illegible]

روح با [illegible] | [illegible] ازین [illegible]

روح مستغنی [illegible] | نیز والست و مبرّا [illegible]

با جهان [illegible] مقالات | آگه روح من همیگوید کجاست

که بگویم [illegible] است | این مقالات نیز نامسموع است

قایل من گر بهم جانست و تن | پس که میگوید تن من جان من

شد یقینم اکنون گر انسان دیگرست | اصل انسانی تن و جان دیگرست

[illegible] خویش را بشناختم | دل ازین اندیشه فارغ ساختم

شد محقق من کیم اندر حجاب | من جهانم من عیانم من نهان

که چه گفتم من نه این جان و تنم | جان و تن چون یک دیدیم هم منم

حکایت مقوله عقل و عشق

آزمودم عقل دور اندیش را | زین سبب دیوانه سازم خویش را

عقل میگوید که فکر کار کن | عشق میگوید که ذکر یار کن

عقل میگوید که با جانان ملال | مینماید از خیالات محال

... دانایی نکوست

عقل میگوید که حکمت پیشه باش | عشق میگوید ... باش

عقل میگوید فراغ جان نکوست | عشق میگوید که داغ جان نکوست

عقل میگوید زند پیر و فسون | عشق میگوید ز زنجیر و جنون

عقل میگوید که صد منصوبه باز | عشق میگوید که خود را مات ساز

عقل گوید بیدقی فرزین کنم | عشق گوید اسب همت زین کنم

عقل میگوید که دل از کف مهل | عشق میگوید که ما دانیم و دل

عقل میگوید دل بی غم خوش است | عشق میگوید غم دل هم خوش است

عقل میگوید حدیث آن و این | عشق میگوید که خاموشی گزین

هرچه گوید عشق رازی گوش دار | عقل را گوید که لب خاموش دار

میکند پاس نفس عشقم ز پس | تا بگیرد عقل را عشق النفس

ابیات مثنوی

[illegible]

[illegible] — [illegible] ... عاشقان

آنکه [illegible] — از رویش هم [illegible]

آنکه [illegible] زد — سنگ غم بر شیشهٔ عشاق زد

آنکه [illegible] دیوانه کرد — آنکه بلبل را ز گل دیوانه کرد

آنکه [illegible] خون میکند — خون دل از دیده بیرون میکند

آنکه [illegible] بیگانه است — در خیالش عقل کل دیوانه است

آنکه [illegible] رفت — سر ز پا چون زلف خود پیچیده رفت

[illegible] پیان از زلف مشکین ساخته — سا پیا کاکل قفا انداخته

حسن هردم جلوه سازی میکند — عشق با او عشقبازی میکند

گر نکردی جلوه سازی عشق یار — تا که کردی عشقبازی عشق یار

حسن میگوید که عالم عکس ماست — عشق میگوید تویی عالم کجاست

حسن گوید کس نمی پسندد مرا — عشق گوید هم تو بینی یا چه مرا

این داستانها تمت تمام شد از مثنوی راز بیت

سوال

نخست از فکر خویشم در تحیر   چه چیز است ...

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر   کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق   بجزو اندر بدیدن کل مطلق

سوال

کدامین فکر ما را شرط راهست   ولی در ذات حق محض گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست   چرا که طاعت و گاهی گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل   محال محض دان تحصیل حاصل

سوال

که باشم من مرا از من خبر کن   چه معنی دارد اندر خود سفر کن

[illegible] کرا گویم که او مردی تمام

جواب

[illegible] در راه کسي کو شد ز اصل خويش آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافي شود چون آتش از دود

جواب دويم

کسي مرد تمام است کز تمامي کند با خواجگي کار غلامي

پس آنگاهي که ببريد او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر شناسائي چه آمد عارف آخر

جواب

کسي بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناساي وجود است وجود مطلق او را در شهود است

سوال

سوال

کدامین نقطه را نطقست انا الحق ... چه گوئی ... مطلق ...

جواب

انا الحق کشف اسرارست مطلق   بجز حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور   تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

سوال

چرا مخلوق را گویند واصل   سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست   ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان بر فشاند   بجز واجب دگر چیزی نماند

سوال

وصال ممکن و واجب بهم چیست   حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

جواب

کی ... صدف جواهر دانش ...
... بیرون ریزد ز نقل و نص و اخبار

سوال

... از کل فزونست طریق جستن آن جزو چونست

جواب

... کز کل فزونست که موجود است کل وین بازگونست
... اکثرت برونی که او وحدت ندارد جز درونی

سوال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دائما نیست
همه آنست وین مانند عنقاست جز از حق جمله اسم بی مسماست

جواب

هر آنچیزی که در عالم عیانست | چو عکس آفتاب آنجهانست
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی که جمال و که جلال است | رخ و زلف آن معانی را مثال است

اشارت بچشم ولب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا | رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خواست بیماری و مستی | ز لعلش گشت پیدا عین هستی

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است | نشاید گفت از و چه جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین | مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش | سر زلفش مرا گفتا فراموش
کجی بر راستی زو گشت غالب | و ازو در پیچش آمد راه طالب

اشارت برخ وخط

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست | مراد از خط جناب کبریائیست

[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] که اصل مرکز [illegible] است
بدو شد خطه هر دو عالم / وزو شد خط نفس [illegible] آدم

سوال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است / خودی کفر است اگر چه پارسایی است
نشانی داده‌اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

سوال

[illegible] و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفر است ورنه چیست برگوی

جواب

[illegible] اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت

[illegible]

چو [illegible] [illegible] شد

اشارت بزنار

نظر کردم ندیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول

اشارت بترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقه تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست

اشارت به بت و ترسابچه

بت و ترسابچه نوریست ظاهر / که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی

تمت تمام شده

ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت چون کترا نعمت هستی
داده است در درون تو جز یکدل ننهاده است تا در محبت او یکرو و یکدل باشی
و نه غیر او معرض میباش مقبل شو آنکه یکدل باید با یکی و هر یار و اُنیز بعید
او است ای آنکه به قبلهٔ بتان روست ترا دل در پی این و آن
نه نیکوست ترا در معرض احباب شد پوست ترا یکدل داری بس است
یک دوست ترا تفرقه عبارت از آنست که دل بواسطه
تعلق بامور متعدده پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهده واحد
پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقه
ابد ماندند و فرقه یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه
است دست از همه افشاندند ای در دل تو هزار مشکل زهمه
مشکل شود آسوده ترا دل زهمه چون تفرقه دلست حاصل زهمه
دل را بیکی سپار بگسل زهمه تا دام که در تفرقه و سواسی در
مذهب اهل جمع شر الناسی ای واله ناس نه نسناسی
نسناسی خود را زجهل می نشناسی ای سالک ره سخن زهر باب
مگوی جز راه وصول رب ارباب مپوی چون علت تفرقه است
اسباب جهان جمعیت دل زجمع اسباب مجوی

[illegible]ل طالب کمال در مدرسه چند نادر تحصیل وصول الحق [illegible]
هر کرا که جز ذکر خدا وسوسه است [illegible] [illegible]
[illegible] حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر است و در همه حال ناظر و باطن
ناظر همی خسارت که تو دیده از لقای مولی بر دوخته سوی دیگری نگری
و طریق رضا او بگذاشته راه دیگری سپری بیت آمد سحری دو دیده
خونین جگران گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران !! شرمت بادا که
من بسویت نگران باشم تو نهی چشم بسوی دگران نظم بایم
براه عشق پویان همه عمر وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر یکدم
چشم زدن خیال تو پیش نظر بهتر که جمال خوبرویان همه عمر
ما سوای حق جل و علا در معرض زوالست و فنای حقیقتش معادمیت
معدوم و صورتش موجودیت موهوم دی روز نه بود داشت و نه نمود
و امروز نمودیست بی بود و پیداست که فردا ازوی چه خواهد گشود و
زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد بر بنای خرجفات
فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بگسل و با خدای پیوند
اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش را خار هیچ حادثه نخراشیده
هر صورت دلکش که ترا روی نمود خواهد فلکش ز دور چشم تو
ربود رو دل بکسی ده که در اطوار وجود بوده است همیشه با تو خواهد بود

پیوسته اگر چه قید بستان روا آرم حرف غم شان بلوح دل نگذارم
[illegible] گل جاودانی بهارم حسنی که نه جاودان ازو بیزارم
چیزی که نه روی در بقا باشی ازو آخر بوف تیز فنا باشی [illegible]
از هرچه بمردگی جدا خواهی شد آن به که بزندگی جدا باشی ازو
ای خواجه اگر مال و گر فرزند است چه است که مدت بقا پیش
چند است خوش آنکه دلش بدلبری در بند است کش با دل و
جان اهل دل پیوند است جمیل مطلق علی الاطلاق حضرت
ذو الجلال و الافضال است که هر جمال و کمال که در جمیع مظاهر مراتب
ظاهر است پرتو جمال و کمال اوست که آنجا تافته و ارباب مراتب
بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هرکرا دانایی دانی اثر دانایی
اوست و هرجا بینایی بینی ثمره بینایی او و بالجمله همه صفات اوست
که از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزویت و تقیید تجلی
نموده تا از جزو بکل راه بری و از مقید باطلاق روی آوری نه
آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق باز مانی رفتم
تماشای گل آن شمع طراز چون دید میان گلشنم گفت بناز
من اصلم و گلهای جهان فرع منست از اصل چرا بفرع می
پی باز از لطف قد و صباحت خد چه کنی وز سلسله زلف

ای بیخبر از حسن مقید چه کنی ❊ از طرف جمال مطلق تابان ❊ مقید چه کنی

آدمی اگرچه بسبب جسمانیه در غایت کثافت است اما بحسب روحانیت

در نهایت لطافت بهر چه روی آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ

آن پذیرد و لهذا حکما گفته‌اند چون نفس ناطقه بصور مطابق حقایق متجلی شود

و باحکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله ایضا عموم خلایق

بواسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین

پیکر هیولانی چنان شده‌اند که خود را از آن باز نمیدانند و اشیا از هم تمیز نتوانند

و فی المثنوی المولوی قدس سره من افاده ❊ ای برادر تو همین اندیشه‌ای

مابقی تو استخوان و ریشه‌ای ❊ گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ❊ ور بود خار

همه تو گلخنی ❊ پس باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذات

او اقبال کنی و بتحقیقی اشتغال نمائی که درجات موجودات همه مجالی

جمال او بینی و مراتب کائنات مرآت کمال او و بدین نسبت چندان مداومت

نمائی که با جان تو در آمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری

با او آورده باشی و چون از خود تعبیر کنی تعبیر از او کرده باشی مقید مطلق شود

و انا الحق هو الحق گردد ❊ گر در دل تو گل گذرد گل باشی ❊ ور

بلبل بیقرار باشی ❊ تو جزوی و حق کلست اگر روزی چند ❊ اندیشهٔ کل

پیشه کنی کل باشی ❊ ز آمیزش جان و تن توئی مقصودم ❊ وز مردن

زمن

زیستن توئی مقصودم :: تو دیر بزی که من برفتم زمیان. گر من بوم زمن توئی مقصودم گی باشد وگی لباس هستی شد و حق تابان گشته جمال مطلق :: دل در سطوات نور او مستهلک جان در غلبات شوق او مستغرق :: و ورزش این نسبت شریفه میباید کرد بروجهی که در هیچ اوقات و هیچ حالی از حالات ازان نسبت خالی نباشی چه در آمدن ورفتن وچه در خوردن وخفتن وچه در شنیدن وگفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت میباید بود تا بطالت نگذرد بلکه واقف نفس باید بود تا بغفلت بر نیاید :: رخ گرچه نمی نمائی سال بسال :: حاشا که بود محبت ترا بیم زوال دارم همه جا با همه کس در همه حال :: در دل ز تو آرزوی در دیده خیال :: همچنانکه امتداد نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و زمان و امتداد است همچنین ازدیاد کیفیت آن نسبت بتعری از ملابس اکوان و تبری از ملاحظه صور امکان هم مطالبست و آن جز بکمال جهد وجدی تمام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد هرچند خواطر منتفی تر و ساوس مختفی تر این نسبت قوی تر پس کوشش میباید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه و تعالی بر باطن تو پرتو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخود ترا ماند و نه شعور بعدم شعور بخود

بل لم یبق الا الله الواحد الاحد ؛ یارب مددی که ز خودی خود برهم

زین بیرم و ز بدی خود برهم ؛ وز هستی خود مرا ز خود جدا کن ؛ تا

از خودی و بیخودی خود برهم ؛ آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است

نه کشف یقین نه معرفت نه دین است ؛ رفت او ز میان همه ماند خدا ؛

الفقر اذا تم هو الله این است ؛ فنا عبارت از آنست که بواسطه

استیلاء ظهور هستی حق بر باطن بما سوی او شعور نماند و فناء فنا آنکه بآن

بی شعوری هم شعور نماند و پوشیده نباشد که فناء فنا در فنا مندرج است

زیرا که صاحب فنا را اگر بفنا خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا

و موصوف آن از قبیل ما سوی حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد

زینسان که فنای خویشتن میخواهی ؛ از خرمن هستیت جوی یا

کاهی ؛ تا یکسر مو ز خویشتن آگاهی ؛ گردم زنی از ره فنا گمراهی

توحید یگانه گردانیدن دلست یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق بما سوی حق سبحانه

حضرت خواجه عبد الله انصاری قدس سره گوید توحید آنست که او را یگانه

دانی توحید آنست که او را یگانه باشی یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق بما سوی

حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت علم و معرفت یعنی طلب و ارادت

او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او

مرتفع شود و از همه روی توجه بگرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند

وقتی

توحید بحرف صوفی ای صاحب سیر ** تخلیص دل از توجهات
بغیر رمزی ز نهایات مقامات طیور ** گفتم تو گر فهم کنی منطق طیر
مادام آدمی بدام هوا و هوس گرفتار است دوام این نسبت از وی متعذر
اما چون آثار جذبات لطف الهی در وی ظهور کند و شغل محسوسات و معقولات
از باطن وی دور گرداند التذاذ بآن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات دنیا
و کلفت مجاهده از میان برخیزد و لذت مشاهده در جانش آویزد و تعلق خاطر
از مزاحمت اغیار پردازد و زبان حالش بدین ترانه سازی ترنم آغازد
کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا ** وی پایه غم پست ز یاد تو مرا ** لذات جهان
همه دو پا فکند ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا ** چون طالب صادق مقدمه
نسبت جذبه را که التذاذ است بیاد کردن حق سبحانه در خود یابد باید که تمامی
همت بر تربیت و تقویت آن گمارد و از هر چه منافی آن نسبت است خود را
باز دارد و چنان داند که اگر فی المثل عمر جاودانی را صرف آن نسبت کند هیچ
نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجا نیاورده ** بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق
زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق ** حقا که بعهدها نیایم بیرون ** از عهده حق
گذاری یک دمه عشق